

منتخب نظم و شرفارسی

جلد اول

شامل برگزیده آثار گویندگان و نویسندگان ایرانی تا قرن ششم هجری
مخصوص

کلاسهای چهارم متوسطه (ریاضی، طبیعی، بازرگانی، خانگی)

مطابق برنامه جدید

گرد آورده:

دکتر ضیاء الدین سجادی
اسمعیل والی زاده

علی اکبر شهبازی
احمد کوشا

کتابفروشی زوار تهران

شاه آباد

منتخب نظم و شرفارسی

جلد اول

شامل برگزیده آثار گویندگان و نویسندگان ایرانی تا قرن ششم هجری

مخصوص

کلاسهای چهارم متوسطه (ریاضی، طبیعی، بازرگانی، خانوادگی)

مطابق برنامه جدید

گرد آورده:

دکتر ضیاء الدین سجادی
اسمعیل والی زاده

علی اکبر شهبازی
احمد کوشا

کتابفروشی زورآر تهران
شاه آباد

قطعات این کتاب از دواوین و کتب ذیل انتخاب شده است

- ۱ - دیوان رودکی
- ۲ - تاریخ بلخی
- ۳ - تاریخ سیستان
- ۴ - دیوان عنصری
- ۵ - دیوان فرخی
- ۶ - تاریخ بیهقی
- ۷ - شاهنامه فردوسی
- ۸ - تاریخ گردیزی
- ۹ - دیوان منوچهری
- ۱۰ - قابوسنامه
- ۱۱ - سیاستنامه
- ۱۲ - دیوان ناصر خسرو
- ۱۳ - سفرنامه «

بنام خدا

کتابی که اکنون در دسترس مطالعهٔ دیران ارجمند و دانش آموزان گرامی قرار می‌گیرد، منتخبی از آثار معروفترین شاعران و نویسندگان زبان فارسی تا آخر قرن پنجم هجری است که مطابق برنامهٔ جدید تحصیلات متوسطه، برای سالهای چهارم طبیعی، ریاضی، بازرگانی و خانه‌داری تنظیم و تدوین شده است.

گردآورندگان این مجموعه که در تنظیم برنامهٔ جدید دورهٔ دوم متوسطه شرکت داشته‌اند در مقدمهٔ قسمت فارسی آن برنامه تذکر داده‌اند که در تدریس ادبیات فارسی این دوره باید دانش آموزان با آثار شیوا و نغز و لطیف زبان شیرین فارسی آشنائی بیشتر حاصل کنند، و کتاب‌قرائت فارسی آنان مانند سابق منحصر با تریک یا دو نویسنده نباشد و کتاب حاضر بهمین منظور تهیه و تدوین شده است تا همکاران ارجمند و دانش آموزان عزیز از جهت انتخاب چنین کتابی در زحمت نباشند، و سایر علاقمندان نیز از آن برخوردار گردند.

در اینجا تذکار این نکته لازم است که این مجموعه برای آنکه زودتر مورد استفاده دانش آموزان واقع شود در مدت کوتاهی فراهم آمده است با وجود این تا آنجا که مقدور بوده در انتخاب قطعات آن وقت کافی بکار گرفته و از آثار برگزیده هر جا لفظی یا عبارتی با کلاس درس و میزان فهم دانش آموزان نامناسب بنظر آمده حذف شده است.

مؤلفین این کتاب امیدوارند که بیاری خدای بزرگ، این خدمت را هم چنان ادامه دهند، و برگزیدهٔ آثار شاعران و نویسندگان قرون بعد را نیز در دو مجلد برای سالهای پنجم و ششم دبیرستان منتشر سازند. تا باین ترتیب دانش آموزان در پایان تحصیلات متوسطه از طریق مطالعهٔ این سه مجلد، یکدوره از آثار معروفترین شاعران و نویسندگان زبان فارسی را از نظر گدرا نییده و از آنها بهره گرفته باشند. در سال تحصیلی جاری دانش آموزان کلاسهای پنجم و ششم دبیرستان نیز می‌توانند از همین کتاب استفاده کنند.

امید است همکاران عزیز و علاقمندان با آثار ادبی در این مجموعه بدیدهٔ عنایت نگرند و اگر نقائصی در آن می‌بینند یادآوری فرمایند تا در چاپهای بعد بر رفع آنها اقدام شود.

«بسم الله الرحمن الرحيم»

از : رودکی^۱

وصف بهار

آمد بهار خرم بارنگ و بوی طیب	با صد هزار نزهت و آرایش عجیب
شاید که مرد پیر بدین که شود جوان	گیتی بدیل یافت شباب از پی هشیب
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد	لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب
نقاط برق روشن و تندرش طبل زن	دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
آن ابر پین که گرید چون مرد سوگوار	و آن رعیدین که نالد چون عاشق کثیب
خورشید را ز ابر دهد روی گاهگاه	چونان حصاره‌ئی که گذرد از رقیب
یک چند روز کار جهان دردمند بود	به شد که یافت بوی سمن باد را طیب
باران مشکبوی ببارید نو بنو	وز برف بر کشید یکی حله قصیب
گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت	هر جویکی که خشک همی بود شد رطیب
لاله میان کشت بخندد همی ز دور	چون پنجه عروس بخنا شده خضیب
بلبل همی بخواند در شاخسار بید	سار از درخت سرو مراورا شده مجیب
صلصل بسرو بن بر با نغمه کهن	بلبل بشاخ گل بر بالحنک غریب
اکنون خورید باده و اکنون زئید شاد	کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب

ساقی گزین و باده و می خور ببانگ زیر

کز کشت سار نالد و از باغ عندلیب

۱ - ابو عبد الله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی متوفی بسال ۳۲۹ هجری، معاصر امیر نصر بن احمد سامانی، قدیمترین شاعر بزرگ ایران بود که شعر فارسی را پایگاهی بلند داد و راه را برای شاعران پس از خود هموار ساخت.

جوى موليان^۱

بوى جوى موليان آيد همى	ياد يار مهربان آيد همى
ريگ آمو و درشتى راه او	زير پايم پرنیان آيد همى
آب جيحون از نشاط روى دوست	خنك مارا تامين آيد همى
اى بخارا شادباش و ديرزى	ميرزى تو شادمان آيد همى
مير ماه است و بخارا آسمان	ماه سوى آسمان آيد همى
مير سروس و بخارا بوستان	سرو سوى بوستان آيد همى

آفرين و مدح سود آيد همى

گر بگنج اندر زبان آيد همى

گيتى است كى پذيرده مواري ؟

اى آنكه غمگنى و سزاوارى	و ندر نهان سر شك همى بارى
رفت آنكه رفت و آمد آنك آمد	بود آنكه بود خير و چه غم دارى
هموار كرد خواهى گيتى را	گيتى است كى پذيرد هموارى
مستى ممكن كه نشنود او مستى	زارى ممكن كه نشنود او زارى
شو تا قيامت آيد زارى كن	كى رفته را زارى باز آر
آزار بيش زين گردون بينى	گر تو بهر بهانه بيازارى
گوئى گماشته است بلائى او	بر هر كه تو برو دل بگمارى
ابرى پديد نى و كسوفى نى	بگرفت ماه و گشت جهان تارى
فرمان كنى و يا نكنى ترسم	بر خوبش ظفر ندهى بارى

اندر بالای سخت پديد آرند

فضل و بزرگواری و سالاری

۱ - موليان نام محلى در پيرون شهر بخارا بوده است كه نهري بهمين نام از آنجا ميكشته است . اين ابیات را رود كى هنگاميكه امير نصر سامانى چهار سال از بخارا دور مانده و درهرات اقامت گزيده بود ، بنا برخواست همراهان امير ساخت و چنان در امير نصر تأثير كرد كه بى موزه راه بخارا پيش گرفت .

شکایت رودکی از پیری

مرا بسود و فروریخت هر چه دندان بود
 سپیدسیم رده بود و در و مرجان بود
 یکی نماند کنون ز آنهمه بسود و بریخت
 نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
 جهان همیشه چنین است و گردد گردانست
 کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
 بسا شکسته بیابان که باغ خرم گشت
 همی چه دانی ای ماهروی غایه موی
 بزلف چو گان نازش کنی همی تو بدو
 شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
 شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود
 شد آن زمانه که او انس راد مردان بود
 شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
 نیند روشن و دیدار خوب و روی لطیف
 دلم خزانه پر گنج بود و گنج سخن
 همیشه شاد ندانستمی که غم چه بود
 بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
 همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود
 عیال نه زن و فرزند نه مؤنت نه
 تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی
 بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی
 همیشه شعر و را زی ملوک دیوان است
 کجا بگیتی بودست نامور دهقان
 نبود دندان لابل چراغ تابان بود
 ستاره سحری بود و قطره باران بود
 چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
 چه بود مؤنت بگویم قضای یزدان بود
 همیشه تا بود آئینش گرد گردان بود
 و نو کند بزمانی همان که خلقان بود
 و باغ خرم گشت آنکجا بیابان بود
 که حال بنده از این پیش بر چه سامان بود
 ندیدی او را آنکه که زلف چو گان بود
 شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود
 نشاط او بفزون بود و غم بتقصان بود
 شد آن زمانه که او پیشگاه میران بود
 شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
 کجا گران بد زی من همیشه ارزان بود
 نشان نامه ما شعر و مهر و عنوان بود
 دلم نشان و طرب را فراخ میدان بود
 از آن سپس که بکردار سنگ و سندان بود
 همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
 از این همه تنم آسوده بود و آسان بود
 بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
 سرود گویان گفتمی هزار داستان بود
 همیشه شعر و را زی ملوک دیوان بود
 و را بخانه او سیم بود و حملان بود

کرا بزرگی و نعمت اذین و آن بودی ورا بزرگی و نعمت از آل سامان بود
بداد میر خراسانش چل هزار درم وز وفزونی يك پنج میر ماکن بود
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم
عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

بهرام چوین و نبرد او با خسرو پرویز و پایان کار بهرام

بهرام چوین از زمان انوشیروان اسپهبد آذرباد کان وری بود و جبال و جرجان و طبرستان نیز وی را داده بود، بهرام بفرمان هرمز بادوازده هزار سوار بسوی خراسان رفت و با سیصد هزار سوار «شاه شاه» خاقان ترك که بایران تجاوز کرده بود مقابله کرد و همه آن سپاه را شکست داد و «شاه شاه» را بکشت و پسر او را اسیر کرد و نزد هرمز فرستاد، یزدان بخش که مهتر وزیران هرمز بود در هرمز دید که بهرام همه غنایم خود بر گرفته و تو را چیزی نفرستاده است. این تخیل در هرمز برگرفت و بهرام را بایامی نا روا برنجانید و دل او و سپاهش بر هرمز تباه شد و بهرام سربشورش برداشت و در مدائن نیز تنی چند بهرمز بشوریدند و هر دو چشمش کور کردند و پرویز را بشاهی برداشتند پرویز چون با بهرام بر نیامد بکومک خویشان خود پدرنایینارا بکشت و بروم گریخت. و بهرام بمدائن آمد و یکسال بنیابت شهریار فرزند خردسال هرمز

۱ - ابوعلی محمد بن ابوالفضل محمد بلعمی وزیر عبدالملک بن نوح و امیر منصور ابن نوح سامانی بود و پدر او ابوالفضل محمد بلعمی وزیر مشهور نصر بن احمد سامانی است که مشوق و حامی رودکی بوده است. این پدر و پسر علاوه بر مقام سیاسی که داشته اند مردانی ادیب و دانشمند نیز بوده اند و علی الخصوص ابوعلی بلعمی دردانش و ادب مقامی بس ارجمند داشت و بفرمان منصور بن نوح تاریخ الرسل والملوک تألیف محمد بن جریر طبری (متوفی ۳۱۰) را از عربی بنشر بسیار شیوای فارسی برگردانید که ما در بالا نمونه ای از آن را آورده ایم. با تذکر این که داستان بهرام چوین مأخوذ از تاریخ محمد بن جریر نیست و بلعمی آن را از مأخذ دیگری گرفته است بنام اخبار ملوک عجم که اصل آن هنوز بر اهل تحقیق معلوم و شناخته نیست.

بر تخت نشست تا پرویز بیاری قیصر روم بآذر باد گلان برگشت و بل بهرام
حرب کرد و او را شکست داد. اینک وصف آخرین روز جنگ که در شیز
آذربادگان اتفاق افتاد بانشاء ابوعلی محمد بلعمی :

... و روز دیگر صفها راست کردند. بهرام از لشکر بیرون آمد و به پرویز
آواز داد و گفت اگر ملک خواهی بیرون آی. پرویز بیرون آمد و بر یکدیگر حمله
کردند. بهرام خویشتن پرویز افکند، خواست که ضربتی بزندش، پرویز از پیش وی
بگریخت، خواست که بلشگر گاه خویش شود، بهرام پیش وی اندر آمد و راه
وی بگرفت.

پرویز بمیان دولشگر اندر بماند. پس سر بیرون نهاد و بتاخت تابه نزدیکی
کوه، که آنجا اندر، از جانب راست لشگر، کوهی بود. چون بنزدیک کوه رسید
بهرام بانك کرد که کجاهی شوی، پیش کوه و پس شمشیر! پرویز از اسب فرود آمد
واسب را بگذاشت و سلاح باز کرد و سر بکوه بر نهاد و همی رفت. چون پرویز
به نیمه کوه رسید بماند که بالائی بود بلند، نتوانست بر شدن. بهرام بدو اندر رسید
و کمان بزه کرد، کش بتیر زد. کسری روی سوی آسمان کرد و گفت یارب تو دانی
که بر من ستم همی کند مرا فریاد رس از این ستمکار. پس نیروئی بتن کسری اندر
آمد و بشتافت و بسر کوه بر شد. تا بهرام کمان بزه کرد پرویز از چشم وی ناپدید شده
بود و مغان گویند که فرشتهای پیامد و دست پرویز بگرفت و او را بسر کوه برد. پس
بهرام فرود آمد از آنجا و بر نشست و بسپاه خویش باز شد. زمانی بود پرویز از کوه
فرود آمد و بر اسب خویش بر نشست و بلشگر گاه آمد و لشگر روم و عجم را هر دو
یکی کرد و حرب کردند آنروز نیز تاشب و بسیار کس کشته شد و هر دو باز گشتند.
بندوی مر پرویز را گفت یا ملک این سپاه بهرام هم از سپاه تواند و آن هر مز بودند و
بهرام ایشان را بیگانه است و ایشان از بیم سوی تو نیارند آمدن. ایشانرا زنهار ده.
پرویز گفت روا باشد. بندوی بشب اندر پیامد و برابر لشگر گاه بهرام بیستاد
تنها و آواز کرد که ای مردمان عجم من بندوی ام خال پرویز و کسری شما را همه
زنهار داد. هر که امشب بزنها آمد وی ایمن است از همه گذشتها. بهرام آوزا وی

باشنید . براسب نشست و نیزه بدست گرفت و آهنگ بندوی کرد . بندوی چون بهرام را بدید بگریخت و بلشگر گاه پرویز باز آمد و آنشب همه لشکر بهرام سوی پرویز آمدند . چون بامداد شد از آن صد هزار مرد جز چهار هزار سوار با بهرام نمانده بود . بهرام مردانشاه را گفت بیاید رفتن . بفرمود تا بار بر نهادند و راه خراسان گرفت با آن چهار هزار مرد و کسری بمداین بار آمد و مردی را از سرهنگان خویش با سه هزار مرد از پس بهرام بفرستاد . آن سرهنگ برفت و روز سدیگر بهرام را اندر یافت بهرام بیستاد و باوی حرب کرد و لشگرش را هزیمت کرد و او را اسیر کرد و خواست که بکشد . وی خواهش کرد و گفت مرا مکش تا هر کجا تو خواهی رفت بیایم . بهرام او را یله کرد و گفت ببر خداوندت بارشو که مرا بتو حاجت نیست و بهرام برفت تا به حدود همدان رسید . بدان روستاها بدیبهی اندر فرود آمد بخانه زنی کنده پیر با غلامان خاصه خویش . و آن زن سخت درویش بود و شب تاریک بود بهرام صندوق خویش پیش خواست ، بفرمود تا طعام بیرون کردند و لختی بغروردند و آنک بیش آمد مر آن کنده پیر را داد . و شراب بود با ایشان لختی و قدحها بجائی دیگر اندر بود ، اندر باز نهاده ، گفتند نتوانیم بیرون کرد .

بهرام مر آن کنده پیر را گفت چیزی داری که ما اندرو شراب خوریم ؟ آن زن یکی کدوی شکسته بیاورد و گفت من اندرین خورم . بهرام بستد و می بدان همی خورد پس نقل خواست ، غلام نقل آورد و پیشوی بر زمین ریخت . گفتنطبق نداری ؟ گفت بصندوق اندر است نتوانم بیرون گرفتن . بهرام آن کنده پیر را گفت طبقی داری تا این نقل بر آنجا کنیم ؟ آن زن طبقی بیاورد گلین ، با سرگین آمیخته ، چنانکه زنان کنند ، و پیش بهرام نهاد و گفت من نان برین خورم . بهرام بقل بر آنجا کرد و همی خورد و بوی سرگین از آن همی آمد . پس شراب اندر بهرام کار کرد و آن کنده پیر نشسته و از آن کدو بوی ناخوش همی آمد و بهرام صبر همی کرد . آن زن را گفت خبرداری از کارهای این جهان ؟ گفت خیر ایدون شنیدم که پرویز از روم سپاه آورده است و بابهرام حرب کرده و بهرام را هزیمت کرده . بهرام گفت

مردمان چه میگویند که بهرام این صواب کرد یا خطا؟ زن گفت همی گوید خطا کرد بهرام را باملك چه كار بود. او نه از اهل بيت ملك بود. بهرام همه چاكاری بایست كردن تاخوش همی زیستی.

بهرام گفت یازن از آنست كز نبيد بهرام بوی كدو همی آید و ز نقلش بوی سرگین! پس دیگر روز سپاه بر گرفت و بری شد و از آنجا بخراسان شد. چون بقومش رسید بعد و دد ماغان كوههاست میان قومش و جرجان و بدو اندر دیها بسیار است و آنجا مردمان كوهیان باشند و ایشان را ملكی بود نامش قارن و ز ملك زادگان بود و نوشیروان ملك بدو داد كه او به نسب بزرگ بود و دستوری داده بود كه بر تخت زرین نشیند و چون پادشاهی بهرمز رسید او را همچنان دستوری داده بود، و پیر شده بود و آن كوهها راهمه بدو باز خواندندی و تا امروز هم بفرزندان وی باز خوانند. قارن با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بهرام برگرفت و پسر را با دوازده هزار مرد پیش بهرام فرستاد.

بهرام سوی وی كس فرستاد كه مرا راه ده تا بروم و تورا نیاز ارم. و پاداش من از تو نه این است كه من با سپاه بسیار بگذشتم و تو را نیاز ارم. قارن گفت راه ندهم كه تو برخداوند خویش عاصی شدی و همه جهان را بر آشوب كردی. من ترا به پرویز فرستم. یا بنیكویی بطاعت آی یا با تو جرب كنم و اسیر كنم و بفرستم. چون قارن فرمان بهرام نكرد بهرام حرب را بیاراست، با چهار هزار مرد، و سپاه قارن را دوازده هزار مرد بود. همه را بشكست و بسیار بكشت و پسر قارن كشته شد و قارن اسیر گرفت و خواست كه بكشد. قارن خواهش كرد و گفت مرا بحرب توانی پسر آورد و پسر خود كشته شد و من مردی پیرم مرا عفو كن. بهرام او را یله كرد و برفت و بخراسان شد تالب جیهون و از آنجا بتركستان شد و بتركستان اندر ملكی بود، نه خویش پرویز، نام وی خاقان. بهرام سوی خاقان بزهار شد و خاقان او را پذیرفت و نيكو همی داشت و بهرام اندر تر كستان بسیار كارها كرد از مردانگی و پرویز حیلت ها كرد تا بهرام را اندر تر كستان بكشند.

از : تاریخ سیستان ۱

رفتن یعقوب بهراة و گرفتن هری

امیر هری حسین بن عبدالله بن طاهر بود خلیفۀ محمد بن طاهر ، یعقوب برسیستان داود بن عبدالله را خلیفۀ کرد و خود برفت و بهری شد ، حسین هری حصار گرفت و یعقوب آنجا فرود آمد و دیر گاه حرب کردند ، آخر حصار بستند و حسین را اسیر گرفت ، باز ابراهیم بن الیاس بن اسد سپاه سالار خراسان بود ، آمد به حرب یعقوب و پیوشنگ فرود آمد ، و خبر بیهقوب رسید ، علی بن الیث را برادر خویش را و مجبوسان و بنه بهری بگذاشت و خود برفت که پیوشنگ شود و مردمان هری را امان داد و ایمن کرد ، تادل برو بنهادند و بتاختن پیوشنگ شد و با ابراهیم بن الیاس حرب کرد و بسیار از سپاه او بکشت و دیگر بهزیمت باز گشتند ، و ابراهیم بهزیمت سوی محمد بن طاهر شد ، و گفت بالین مرد بحرب هیچ نیاید ، که سپاهی هولناک دارد ، و از کشتن هیچ باک نمیدارند ، و بی تکلف و بی نگرش همی حرب کنند ، و دون شمشیر زدن هیچ کاری ندارند ، گوئی که از مادر حرب را زاده اند و خوارج با او همه یکی شده اند و فرمان اویند صواب آنست که او را استمالت کرده آید تا شرا و آن خوارج بدو دفع باشد ، و مردی جدست و شاهمنش و غازی طبع ، پس محمد آن چون بشنید ، رسولان و نامه فرستاد و هدیه ها ، و منشور سیستان و کابل و کرمان و پارس او را خلعت فرستاد و یعقوب

۱- تاریخ سیستان از اسناد قدیمی و از بهترین نمونه های تحول نشر فارسی است و با احتمال قوی تألیف آن در اواخر قرن چهارم یا اوایل قرن پنجم هجری آغاز شده و در سال ۷۲۵ پایان یافته است و متأسفانه نویسندگان آن که در طی سه قرن آنرا تألیف کرده اند بتحقیق شناخته نشده اند .

آرام گرفت و قصد باز گشتن کرد و نامه فرستاد سوی عثمان بن عفان ، فرمان داد بخطبه و نماز او را ، تا عثمان سه آدینه خطبه کرد ، یعقوب فرا رسید و بعضی از خوارج که مانده بودند ایشان را بکشت و مالهای ایشان بر گرفت ، پس شعرا او را شعر گفتند بتازی

چون شعر بر خواندند او عالم نبود در نیافت . محمد بن وصیف حاضر بود و دبیر رسایل او بود و ادب نیکو دانست و بدان روزگار نامه پاری نمود ، پس یعقوب گفت : چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت ؟ محمد و وصیف پس شعر پاری گفتن گرفت و اول شعر پاری اندر عجم او گفت ، و پیش از او کسی نگفته بود که تا پاریان بودند سخن پیش ایشان برود باز گفتندی بر طریق خسروانی ، و چون عجم بر کنده شدند و عرب آمدند شعر میان ایشان بتازی بود و همکنان را علم و معرفت شعر تازی بود ، و اندر عجم کسی بر نیامد که او را بزرگی آن بود پیش از یعقوب که اندر و شعر گفتندی .

از هر بن یحیی و حکایت آن

... و از هر مردی گرد و شجاع بود و با کمال و خرد تمام و مردی دبیر و ادیب بود و مملکت بیشتر بردست او گشاده شد ، خویشمن کانا ساخته بود ، چیز هائی کرد که مردمان ازان بخندیدی . و تواضعی داشت از حد بیرون ، و از حکایتهای وی یکی آن بود نادر که روزی مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی ، او انگشت بزفرین اندر کرده بود و انگشت او سخت کرده و آماس گرفته و بمانده ، چون او بر نمیخواست نگاه کردند و آن بدیدند ، آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد از آن و برفت دیگر روز هم آنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود بزفرین اندر ، گفتند چرا کردی ؟ گفت نگاه کردم تا فراخ شد ؟ دقیقی بشعر اندر یاد کند :

بر آب گرم درماندست پایم چو در زفرین در انگشت ازهر

چند بیت از يك قصیده در مدح سلطان محمود

عجب مدار که نامرد مردی آموزد	از آن خجسته رسوم و از آن خجسته سیر
بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه	که چند روز بماند نهاده با عنبر
ز عمر نشمر دآن روز کاندراو نکند	بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر
دلی که رامش جوید نیابد آن دانش	سری که بالاش جوید نیابد او افسر
ز زود خفتن و از دیر خواستن هر گز	نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک طفر

در مدح سلطان محمود

نگر بلاله و طبع بهار رنگ پذیر	یکی بر رنگ عقیق و یکی ببوی عبیر
چو جعد زلف بتان شاخهای بید و خوید	یکی همه زره است و یکی همه زنجیر
بخار تیره و از ابر دشت مینارنگ	یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر
هوادر اغ تو گوئی دو عالمند بزرگ	یکی پراز حرکت و دگر پراز تصویر
بدشت سنبل و مینا سپه کشید و نشست	یکی بمعدن برف و دگر بجای زریر
نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع	یکی است پر ز موشح یکی پراز تشجیر
ز چیزها بدو چیز است رنگ و بوی بهار	یکی بیاد صبا و دگر بابر مطیر
ز کارها بدو کار است قدر و مفخر من	یکی ز طالع سعد و دگر ز بخت امیر

(۱) ابوالقاسم حسن بن احمد متخلص بعنصری از اهل بلخ بود و در نزد امیر نصر برادر سلطان محمود غزنوی که حکمرانی بلخ را داشت تقرب حاصل نمود و بوسیله همین امیر نصر بدربار سلطان محمود راه یافت و چون در روح سلطان نفوذی فراوان کرد بمقام ملک الشعراء در بار رسید و از عزت و شوکتی که در خور این مقام بود بهره مند شد. وفاتش در سال ۴۳۱ هجری است. عنصری شاعری مدیحه سرا بود و در اغلب قصاید خود بعد از تغزلی لطیف که نمونه آنها در این کتاب نقل شده بمدح سلطان بایکی از امرای دربار پرداخته است. اشعار عنصری دارای معانی بلند و ترکیباتی محکم و استوار است.

در مدح خواجه ابوالقاسم حسن بن احمد هیمندی

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی
دست دست تست گر با ساحران پیمان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره بوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان
خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی
خویشتن لرزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی
نیستی دیوانه بر آتش چرا غلتی همی ؟
نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی ؟
چون بخواهی گشت گردشگاه تو دیبا بود
چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی
دل نغمه دارای تن از دردش که دل باید ترا
تا ثنای کدخدای کشور ایران کنی

حکایت زاغ و باز

میان زاغ سیاه و میاف باز سپید	شنیده ام ز حکیمی حکایتی دلبر
بباز گفت همی زاغ هر دو یار انیم	که هر دو مرغیم از اصل و جنس یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر	میان طبع من و تو میانه ایست نگر
خورند از آنکه بماند ز من ملوک زمین	تو از پلیدی و مردار پر کنی زاغر
مرا نشست بدست ملوک دهر بر است	ترا نشست بویرانی و ستودان بر
ز راحت است مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب	که من بفال ز معروفم و تو از منکر

ملوك ميل سوي من كنند و سوي تو نه
كه ميل خير بخير است و ميل شر سوي شر
اگر تو خویشتن اندر قیاس من داری
همی فسوس که بر خویشتن کنی ایدر

الغز شمشیر

چیست آن آب چو آتش آهن چون پرنیان
بی روان تن بیکری پاکیزه خون در تن روان
ار بجنبانیش آبست ار بلرزانی درخش
از بیندازیش تیر است ار بخمانی کمان
از خرد آگه نه و در مغز باشد چون خرد
از گمان آگه نه و در دل رود همچون گمان
آینه دیدی بر او گسترده مروارید خرد؟
ریزه الماس دیدی بافته بر پرنیان؟
بوستان دیدار آتش کار نشناسد خرد
کاشی افروخته است آن یا شکفته بوستان
آب داده بوستانی سبز چون مینا برنگ
زخم او هم رنگ آتش بشکفاند ارغوان
در پرند او چشمه سیماب دارد بی کنار
واندر آهن گنج مروارید دارد بیکران
هیچکس دیده است مر سیماب را چشمه پرند؟
هیچکس دیده است مروارید را بولد کان
از گل تیره است و شاخ رزم را روشن گل است
گلستان رزمگه گردد از او چون گلستان

بهار تازه روی

امسال تازه روی تر آمد همی بهار
 پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب
 وامسال پیش آنکه بدنا منزلی رسد
 بردست بید بست ز پیروزه دست بند
 از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلیله
 گوئی که رسته های عمیق است ولازورد
 از گل هزار گونه بت اندر پس بت است
 گلبن پرند لعل همی بر کشد بسر
 اینروزها که ساخت بهار از پی که ساخت
 رازی است این میان بهار و میان من
 هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی
 بر سنگلاخ و دشت فرود آمدی خجل
 پنداشتی که خوار شدستی میان خلق
 امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت

هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
 بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
 اندر کشید حله بدشت و بکوهسار
 در گوش گل فکند زیجاده گوشوار
 از پشته تا پشته سمن زار و لاله زار
 از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
 وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
 دامان گل بدشت همی گسترده بهار
 امسال چون ز پار فزون ساخته نگار
 خیزم پیش خواجه کنم رازش آشکار
 جائی نیافتی که در او یابدی قرار
 اندر میان خار و اندر میان خار
 بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
 مرده ترا که خواجه ترا گشت خواستار

هنی و درخت

مراچه وقت خزان و چه روزگار بهار
 چو دور باید بود همی ز روی نگار
 بهار من رخ او بود و دور ماندم از او
 برابر آید بر من کنون خزان و بهار

(۱) ابوالحسن علی بن جلولوغ فرخی سیستانی متوفی بسال ۴۲۹ هجری ، نخست مداح چغانیان بود و پس از آن شاعر دربار محمود غزنوی شد و از این پادشاه صلات فروان دریافت کرد .

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
بیرگ سبز چنان شادمانه بود درخت
خزان در آمد و آن بر گها بکند و بر یخت
خدای داند کاند درختها نگریم
کسیکه او غم هجران کشیده نیست چو من
مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز
جواب دادم و گفتم درخت هم چو من است
هزار عاشق چون من جدا کند از یار
که من بروی نگارین آن بت فرخار
درخت ازین غم چون من نژد گشت و نزار
ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار
ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار
که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار
مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار

من و درخت کنون هر دو ان بیک صفتیم

منم زیار جدا مانده و درخت از یار

سوی گواری در هرک سلطان محمود

شهر غزنی نه همانست که من دیدم یار
چه فتاده است که امسال دگر گون شده کار
خانه ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش
نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکر
کویها بینم پر شورش و سر تاسر کوی
همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار
رسته ها بینم پر مردم و درهای دکان
همه بر بسته و بر در زده هر یک مسمار
مهربان بینم بر روی زنان همچو زنان
چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه
کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار
بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی
بر در میدان گریان و خروشان هموار

خواجهگان بینم برداشته از پیش دوات
 دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار
 عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
 کار نا کرده و نارفته بدیوان شمار
 مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان
 روده‌ها بر سر و بر روی زده شیفته وار
 لشگری بینم سر گشته سرا سیمه شده
 چشمها پر نم و از حسرت و غم گشته نزار
 این همان لشگریانند که من دیدم دی
 وین همان شهر و زمین است که من دیدم بار
 مگر امسال ملک باز نیامد ز عزا
 دشمنی روی نهاده است در این شهر و دیوار؟
 مگر امسال ز هر خانه عزیزی گم شد
 تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار؟
 تونگویی چه فتاده است؟ بگو گر بتوان
 من نه بیگانه‌ام این حال ز من باز مدار
 این چه شغل است و چه آشوب و چه بانك است و خروش؟
 این چه کار است و چه بار است و چه چندین گفتار
 کاشکی آنشب و آنروز که ترسیدم از آن
 نفقادیستی و شادی نشدستی تیمار
 کاشکی چشم بد اندر نرسیدی بامیر
 آه ترسم که رسیده است و شده زیر غبار
 آه و دردا و دریغا که چو محمود ملک
 همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خار

میر ما خفته بخاک اندر و ما از بر خاک
 این چه روز است بدین زاری یارب زنهار
 فال بد چون زنم این حال جز این نیست مگر
 زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار
 میر می خورده مگردی و بخفته است امروز
 دیر برخاست مگر رنج رسیدش ز خمار
 دهل و کوس همانا که همی زان تزنند
 تا بخسبد خوش و کمتر بودش بر دل بار
 ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
 خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
 خیزشاهها که جهان پر شغب و شور شده است
 شور بنشان و شب و روز بشادی بگزار
 خیزشاهها که بفیروزی گل باز شده است
 بر گل نو قدحی چند می لعل کسار
 خیزشاهها که بدیدار تو فرزند عزیز
 بشتاب آمد بنمای مر او را دیدار
 که تواند که برانگیزد زین خواب ترا
 خفتی آن خفتن کز بانگ نگردی بیدار
 آنچنان خفتی ای شه که نخواهی برخاست
 ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار
 رفتن تو بخزان بودی هر سال شها
 چه شتاب آمد کامسال رفتی به بهار
 روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
 کاخ پیروزی چون ابر همی کرید زار

تو بیانی چو بیابانی دلتنگ شدی
چون گرفتستی در جایگاه تنگ قرار

فتح سومنات ۱

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر فسانه کهن و کارنامه بدروغ حدیث آنکه سکندر کجارسید و چه کرد شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد یمین دولت محمود شهریار جهان ز کار نامه او گردد روی بر خوانی همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده است اگر سکندر با شاه يك سفر کردی چنین سفر که شه امسال کرد در همه عمر گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد بلشکر کسن و بیکران نظر چه کنی رهی که دیو در آن گم شدی بوقت زوال دراز تر ز غم مستمند سوخته دل چو چشم شوخ همه چشمه های آن بی آب	سخن نو آر که نورا حلاوتی است دگر بکار ناید رو در دروغ رنج مبر زبس شنیدن گشته است خلق را از خبر چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر خدایگان نکو منظر و نکو مغبّر بخنده یاد کنی کارهای اسکندر که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر ز اسب تازی زود آمدی فرود بخر خدای داند کورا نیامده است بسر بسومنات برد لشکر و چنین لشکر نه لشکری که مر آن را کسی بداند مر تو دوری ره صعب و کمی آب نگر چو مرد کم بین در تنگ پیشه وقت سحر کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر چو قول سفله همه کشت های آن بی بر
--	---

۱- بتخانه سومنات در ناحیه گجرات در شمال غربی هندوستان واقع بوده است .
سلطان محمود در سال ۴۱۶ هجری بآنجا لشکر کشید و آن بتخانه را ویران کرد و بت
معروف آنها را درهم شکست و با غنائم فراوان بازگشت . چند تن از شاعران دربار او در
باره این فتح قصائدی ساختند از آن جمله فرخی بود که خود در این سفر تاریخی ملازمت
سلطانرا داشت و آنچه بچشم دیده بود بشعر آورد .

نه خار بلکه سنان خننده و خنجر
 نه مرغ را دل آن کاندرا آن گشادی پر
 بچند جای سرو روی و پشت و پهلوی
 که گر بگویم کس را نیاید آن باور
 گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر
 شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر
 بدست خویش به بتخانه برفکند آذر
 همیشه آندو همی خواست زایزداور
 دگر که حج کند و بوسه بدهد به حجر
 دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر

همه درخت و میان درخت خارکشن
 نه مرد را سر آن کاندرا آن نهادی پای
 هزار خار شکسته دراو و خسته از آن
 در آن بیابان منزلگهی عجایب بود
 بدین درشتی و زشتی رهی که کردم یاد
 همه سپه را ز آن بادیه برون آورد
 چو بت بکند از آنجا و مال و زر برداشت
 خدایگانرا اندر جهان دو حاجت بود
 یکی که جایگه حج هندوان بکند
 یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد

خراب کردن بتخانه خردکار نبود
 بدانکه کرده بیابد ملک! ثواب و ثمر^۱

۱- این قصیده ۱۶۰ بیت است و تمام منازل و قلاع و شهرهای بین راه غزنین تا سومنات در آن ذکر شده، و از لحاظ نکات تاریخی و وصف بیابانها و مناظر گوناگون بسیارشایان توجه است و شایسته است که دانش آموزان بقیه این قصیده را در دیوان فرخی مطالعه کنند.

از بیهقی^۱ :

الحکایه

در اخبار خلفاء خوانده ام که چون کار آل بَرَمَک بالا گرفت و امیرالمؤمنین هرون الرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود پدر خواند و دو پسر او را فضل و جعفر بر کشید و بدرجهای بزرگ رسانید چنانکه معروف است و در کتب مُنْشَبِت، مردی علوی خروج کرد و کرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه کیلان و کارش سخت قوی شد، هرون بی قرار و آرام گشت که در کتب خوانده بود که نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آنست که بزمین طبرستان ناجمی پیدا آید از علویان، پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و خالی کرد. و گفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه از آنست که بسالاری راست شود، یا مرا باید رفت یا ترا یا پسری از آن تو فضل یا جعفر.

یحیی گفت روانیست بهیچ حال که امیرالمؤمنین بهر ناجمی که پیدا آید حرکت کنند، و من پیش خداوند بپایم تا تدبیر مرد و مال میکنم، و بنده زادگان فضل و جعفر پیش فرمان عالی اند تا چه فرماید؟ گفت فضل را بیاید رفت و ولایت خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراءالنهر وی را داد تا بری بنشینند و نایبان فرستد بشهرها و شغل این ناجم پیش گیرد و کفایت کنند، بجنگ یا بصالح باز آرد.

۱- خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی (۳۸۵-۴۷۰) ازدیران دیوان رسالت سلطان محمود غزنوی و فرزندش سلطان مسعود بوده است در اواخر عمر از خدمات دیوانی دوری جست و تاریخی بزرگ در سی مجلد برشته تحریر کشید که متأسفانه امروز جز قسمتی از آن بنام تاریخ بیهقی یا تاریخ مسعودی معروف است بقیه از میان رفته است.

و شغل وی و لشکر وی راست باید کرد چنانکه فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود و بنهروان مقام کند تا لشکرها و مدد و آلت بتمامی بدو رسد .

یحیی گفت فرمان بردارم ، و باز کشت و هر چه بایست بساخت و پوشیده فضل را گفت ای پسر ، بزرگ کاری آنست که خلیفه ترا فرمود و درجه تمام که ترا ارزانی داشت این جهانی ، ولیکن آن جهانی با عقوبت قوی که فرزندی را از آن پیغامبر علیه السلام برمیباد انداخت ، و جز فرمانبرداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم و مَتَّهَمْ بَعْلُو یَانِیم تا از چشم این خداوند نیوفتیم .

فضل گفت دل مشغول مدار که من در ایستم و اگر جانم بشود تا اینکار بصلح راست شود .

دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند ، هرون الرشید نیزه و رایت بیست بنام فضل و با منشور بدو دادند و خلعت بپوشید و باز کشت با کوکبه سخت بزرگ و بخانه باز آمد ، همه بزرگان در گاه بنزدیک وی رفتند و وی را خدمت کردند و دیگر روز بر رفت و به نهروان آمد و سه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان به نزدیک وی رفتند پس در کشید و بری آمد و آنجا فرود آمد و مقدمه را با بیست هزار سوار بر سر راه دنبالوند بطبرستان فرستاد و لشکرها بادیگر پیشروان بخراسان درپرا کند و پس رسولان فرستاد به یحیی علوی و تَلَطَّفْهَا کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط که هرون او را عهدنامه ای فرستد بخط خویش بر آن نسبت که کند و فضل حال باز نمود و هرون الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد تا یحیی نستختی فرستاد با رسولی از ثقات خویش و هرون آنرا بخط خویش نبشت و قضات و عدول را گواه گرفت پس از آنکه سوگندان را بر زبان برانده بود ، و یحیی بدان آرام گرفت بنزدیک فضل آمد و بسیار کرامت دید و ببغداد رفت و هرون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید و فضل بخراسان رفت و دو سال بیود و مالی سخت بزازان و شاعران بخشید و پس استعفا خواست و بیافت و ببغداد باز آمد و هرون بر استادی وی آن نیکوئی فرمود که حد بگذشت ، حال آن علوی باز نمودن که چون شد دراز است غرض من چیز دیگر است نه حال

آن علوی بیان کردن، فضل رشید را هدیه آورد برسم پس از آن اختیار چنان کردند که بخراسان امیری فرستد و اختیارش بر علی بن عیسی بن ماهان افتاد و با یحیی بگفت و رأی خواست.

یحیی گفت علی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند راست - و خلل بحال آل برمک راه یافته بود. رشید بر مَغایظَه یحیی علی عیسی را بخراسان فرستاد و علی دست بر گشاد و مال بافراط برستدن گرفت و کس را زهره نبود که باز نمودی و منہیان سوی یحیی می نشستند او فرصتی نگاه داشتی و حیلتي ساختی تا چیزی از آن بگوش رشید رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی و البته سود نمیداشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند خورد که هر کس که از علی تظلم کند آن کس را نزدیک وی فرستد و یحیی و همه مردمان خاموش شدند، علی خراسان و ماوراء النهر وری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیم روز و سیستان بگند و بسوخت و آن ستد کز حد و شمار بگذشت پس از آن مال هدیه ساخت رشید را که پیش از وی کس نساخته بود و نه پس از وی بساختند و آن هدیه نزدیک بغداد رسید و نسخت آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد و بتعجب بماند و فضل ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمک را و پایمردی علی عیسی می کرد، رشید فضل را گفت چه باید کرد در باب هدیه که از خراسان رسیده است؟

گفت خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشانند و بیستانند تا هدیه پیش آرند و دلهای آل برمک بطرقه و مقرر گردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده اند که فضل بن یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یک شهریش از آن آرد و علی چندین فرستد.

این اشارت رشید را سخت خوش آمد که دل گران کرده بود بر آل برمک و دولت ایشان پایان خواست آمد، بر خضراء میدان آمد و بنشست و یحیی و دو پسرانش را بنشانند و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیه را بمیدان آوردند

هزار غلام ترك بود بدست هریکی دوجامه ملون از ششتی و سپاهانی و سقلاطون و ملحم دیباجی و دیبای ترکی و دیداری و دیگر اجناس، غلامان بایستادند با این جامها و بر اثر ایشان هزار کنیزك ترك آمد بدست هر یکی جامی زرین یا سیمین بر از مشك و كافور و عنبر و اصناف عطر و طرایف شهرها، و صد غلام هندو و صد کنیزك هندو بغایت نیکورو و شارهای قیمتی پوشیده و غلامان تیغهای هندوی داشتند هر چه خار تر و کنیزکان شارهای باریك در سَفَطهای نیکوتر از قطب، و با ایشان پنج پیل نر آوردند و دوماه، نران با برگستوانهای دیا و آئینهای زرین و سیمین و مادگان با مهدهای زر و کمرها و ساختههای مرصع بجواهر بدخشی و پیروزه، و اسبان گیلی و دویست اسب خراسانی با جلّهای دیا، و بیست عقاب و بیست شاهین، و هزار اشتر آوردند دویست با پالان و افسارهای ابریشمین دیاها در کشیده در پالان و جوال سخت آراسته و سیصد اشتر از آن بامحمل و مهدیست با مهدهای بزر، و پانصد هزار و سیصد پاره بلور از هردستی، و صد جفت گاو و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سیصد هزار مروارید و دویست عدد چینی فَعفوری از صحن و کاسه و غیره که هریك از آن درسرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند، و دوهزار چینی دیگر از لنگری و کاسهای کلان و خمره های چینی کلان و خرد و انواع دیگر و سیصد شادروان و دویست خانه قالی و دویست خانه مَحفوری. چون این اصناف نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر برآمد و دهل و بوق بزدند آن چنانکه کس مانند آن یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده، هرون الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت این چیزها کجا بود در روزگار پسر تفضل؟ یحیی گفت زندگانی امیر المؤمنین دراز باد این چیزها در روزگار امارت پسرم در خانهای خداوندان این چیزها بود بشهرهای عراق و خراسان.

هرون الرشید از این جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بروی مُنغز شد و روی ترش کرد و برخاست از آن خضراء و برفت و آن چیزها از مجلس و میدان بردند بخزانها و سراپها و ستورگاه و ساربانان رسانیدند و خلیفه سخت دِژم بنشست از آن سخن یحیی که هرون الرشید عاقل بود غور آن دانست که چه بود و یحیی چون بخانه

باز آمد فضل و جعفر پسرانش گفتند که ما بند گانیم و نرسد ما را که برسختن و رأی پدر اعتراض کنیم، ما سخت بترسیدیم از آن سخن بی محابا که خلیفه را گفتی، بایستی که اندر آن گفتار نرمی و اندیشه بودی.

یحیی گفت ای فرزندان ما از شد گانیم و کار ما با آخر آمده است و سبب محنت بعد قضاء الله شماست، تا بر جایم سخن حق ناچار بگویم و بتمام و زرق مشغول نشوم که بافتعال و شعبده قضا آمده باز نکرده که گفته اند اذا انتهت المدة كان المحتف في الحيلة، آنچه من گفتم امشب درس این مرد جبار بگردد و ناچار فردا در این باب سخن گوید و رای را خواهد روشن، بشما رسانم آنچه گفته آید، باز گردید و دل مشغول مدارید ایشان باز گشتند سخت غمناک که جوانان کار نادیدگان بودند و این پیر مجرب جهان دیده بود، طعامی خوش بخورد با ندیمان پس فرود سرای رفت و خالی کرد و رود و کنیزك و شراب خواست و دست شراب خوردن کرد و کتابی بود که آنرا الطایف حیل- الکفاة نام بود بخواست و خوشك خوشك می می خورد و نرمك نرمك سماعی و زخمه ای و گفتاری می شنید و کتاب می خواند تا باقی روز و نیمه ای از شب بگذشت پس باخویشتن گفت بدست آوردم و بخفت و بپگاه برخاست و بخدمت رفت چون بار بگسست هرون الرشید با یحیی حالی کرد و گفت ای پدر چنان سخت درشت دی در روی من بگفتی چه جای چنان حدیث بود؟

یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد، سخن راست و حق درشت باشد، و بود در روز کار پیشین ازین که ستوده می آمد، اکنون دیگتر شده است و چنین است کار دنیای فریبنده که حالها بر یکسان نکذارد، و هر چند حاسدان رأی خداوند درباره من بگردانیده اند و آثار تنکر و تغیر می بینم ناچار تا در میان کارم البته نصیحت باز نگیرم و کفران نعمت نورزم.

هرون گفت ای پدر سخن برین جمله مگوی و دل بدمکن که حال تو و فرزندان تو نزدیک ما همان است که بود و نصیحت باز مگیر که درشت و نادرشت همه ما را خوش است و پسندیده، و آن حدیث که دی گفتی عظیم بردل ما اثر کرده است باید که

شرحی تمام دهی تا مقرر شود .

یحیی برپای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت زندگانی خداوند دراز باد ، تفصیل سخن دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح تر . گفت نیک آمد . یحیی گفت خداوند دست علی را کشاده کرده است تا هر چه خواهد میکند و منمهیان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند که دوتن را که من بنده پوشیده گذاشته بودم بکشت و رعایای خراسان را ناچیز کرد و خراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون ترك نزدیک ، بدین هدیه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که بسته است دو یا سه فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آنرا درنتوان یافت که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند دست بایزد عز ذریره زنند و فتنه بزرگ بپای کنند و از ترکان مدد خواهند و بترسم که کار بدان منزلت رسد که خداوند را بتن خویش باید رفت تا آنرا درتواند یافت و بهردرمی که علی عسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد یا زیاده تا آن فتنه بنشینند . بنده آنچه دانست بگفت و از کردن خویش بیرون کرد و فرمان خداوند را باشد و نموداری و دلیلی روشن تر فردا بنمایم .

هرون الرشید گفت همچنین است که تو گفتی ای پدر جزاك الله خیرا ، آنچه حاجت است در این کرده آید ، باز کرد و آنچه گفتی بنمای . قوی دل باز گشت و آنچه رفته بود با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاد و ده تن از کوهر فروشان بغداد را بخواند که توانگرتر بودند و گفت خلیفه را بسی بار هزار هزار درم جواهر میباید هر چه نادرتر و قیمتی تر . گفتند سخت نیک آمد ، بدولت خداوند و عدل وی اگر کسی بشی بار هزار هزار دینار جواهر خواهد در بغداد هست و ما ده تن این چه میخواهد داریم و نیز بزیادت .

یحیی گفت بارك الله فیكم باز کردید و فردا با جواهر بدرگاه آید تا شما را بیش خلیفه آرند تا آنچه رأی عالی واجب کند کرده آید .

کوهر فروشان باز گشتند و دیگر روز با سلفهای جواهر بدرگاه آمدند و یحیی خلوت خواست با هرون الرشید ، کرده آمد ، و ایشان را پیش آوردند با جواهر و عرضه

کردند و خلیفه پسندید و یحیی ایشان را خطی بداد به بیست و هفت بار هزار هزار درم و هرون الرشید آنرا توقیع کرد و گفت باز گردید تا رأی چه واجب کند درین و فردا نزدیک یحیی آید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند. گوهر فروشان باز گشتند و سَفْطَها را قفل و مهر کردند و بخزانہ ماندند، هرون الرشید گفت این چیست که کردی ای پدر؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد جواهر نگاهدار تا فردا خط بستانم و پاره کنم و خداوندان گوهر زهره ندارند که سخن گویند و اگر بتظلم پیش خداوند آیند حواله بمن باید کرد تا جواب دهم.

هرون گفت ما این توانیم کرد اما پیش ایزد عزذکره در عرصات قیامت چه حجت آریم و رعایا و غربا از این شهر بگریزند و زشت نام شویم در همه جهان. یحیی گفت پس حال علی عیسی برین جمله است در خراسان که بنمودم و چون خداوند روا نمیدارد که ده تن از وی تظلم کنند و بدرد باشند چرا رو دارد که صد هزار هزار مسلمان از یک والی وی غمناک باشند و دعای بد کنند. هرون گفت احسنت ای پدر نیکو پیدا کردی، [سَفْطَها] بخانه برو و بخداوندان جواهر بازده، و من دانم که در باب این ظالم علی عیسی چه باید کرد. و یحیی باز گشت و دیگر روز گوهر فروشان بیامدند و سَفْطَها فرمود تا بدیشان باز دادند بقفل و مهر و بیع اِقالَت کردند و خط باز ستدند و گفت این مال گشاده نیست چون از مصر و شام حمل در رسد آنگاه این جواهر خریده آید. ایشان دعا کردند و باز گشتند. و این حدیث در دل رشید بماند و باز میاندیشید تا علی را چون بر اندازد، و دولت آل برمک پایان آمده بود ایشان را فرود برد چنانکه سخت معروف است و رافع لیث نصر سَیَّار که از دست علی عیسی امیر بود بماوراء النهر عاصی شد و بسیار مُمکنان از مروسوی وی رفتند و باوی نیز لشکر بسیار بود و از ماوراء النهر نیز باوی بسیار گرد آمد و سوی وی رفتند و همه خراسان پرفتنه گشت و چند لشکر را از آن علی عیسی که بفرستاد بشکست تا کاربدان منزلات رسید که از هرون مدد خواست هرون هر ثَمَّة اعین را با لشکری بزرگ بمدد عیسی فرستاد و باوی پوشیده بنهاد و باخط خود منشوری دادش بولایت تا علی را بگیرد ناگاه و بند کند و انصاف

رعایای خراسان از وی بازستاند و آنگاه وی را ببغداد فرستد و کار رافع را پیش گیرد تا بجنگ یا صلح کفایت کرده آید و هر ثمه برفت و علی را بمغافصه بمر و فرو گرفت و هر چه داشت بستد پس بسته با خادمی از آن رشید ببغداد فرستاد و خراسان را ضبط گونه ای کرد و هر روز کار رافع قویتر میبود و هر ثمه عاجز شد از کار وی تا حاجت آمد رشید را که مایه عمر با آخر رسیده و آن تن درمانده بتن خویش حرکت باید کرد با لشکر بسیار و مأمون پسرش برمقدمه وی، درین راه بچند گرت گفت دریغ آل برمک سخن یحیی مرا امروز یاد میآید، ما استوزر الخلفاء مثل یحیی و آخر کارش آن آمد که مأمون تا مرو برفت و آنجا مقام کرد و لشکر را با هر ثمه بسمرقند فرستاد و هرون الرشید چون بطوس رسید آنجا گذشته شد. و این حکایت پایان آمد و چنین حکایات از آن آرم، هر چند در تصنیف سخن دراز میشود، که ازین حکایات فایده ها حاصل شود تا دانسته آید و السلام.

داستان نصر بن احمد در چاره خشم

و چنان خواندم در اخبار سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند، که احمد را بشکارگاه بکشتند و دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک بنشانند بجای پدر.

آن شیر بچه ملک زاده ای سخت نیکو برآمد و بر همه آداب ملوک سوار شد و بی همتا آمد. اما در وی شرارتی و زعارتی و سطوتی و حشمتی با فراط بود، و فرمانهای عظیم میداد از سر خشم، تا مردم از وی در رمیدند. و بالینهمه بخرد رجوع کردی، و میدانست که آن اخلاق سخت ناپسندیده است.

یکروز خلوتی کرد با بلعمی که بزرگتر و زیروی بود، و بو طیب مصعبی صاحب دیوان رسالت. و هر دو یگانه روزگار بودند در همه ادوات فضل. و حال خویشتن بتمامی با ایشان براند و گفت من میدانم که این که از من میروید خطائی بزرگ است ولیکن با خشم خویش بر نیایم، و چون آتش خشم بنشست پشیمان میشوم و چه سود

دارد، که گردنها زده باشند و خانمانها بکنده و چوب بی اندازه بکار برده . تدبیر این کار چیست ؟

ایشان گفتند مگر صواب آنست که خداوند ندیمان خردمندتر ایستاداند پیش خویش که در ایشان با خرد تمام که دارند رحمت و رأفت و حلم باشد ، و دستوری دهد ایشان را تا بی حشمت ، چون که خداوند در خشم شود ، بافراط شفاعت کنند و بتلطف آن خشم را بنشانند، و چون نیکوئی فرماید، آن چیز را در چشم وی بیارایند تا زیادت فرماید . چنان دانیم که چون برین جمله باشد این کار بصلاح باز آید .

نصراحمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشان را پسندید و احماد کرد برین چه گفتند، و گفت من چیزی دیگر برین پیوندم تا کار تمام شود و بمغلف سو کند خورم که هر چه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آنرا امضاء نکنند تا درین مدت آتش خشم من سرد شده باشد و شفیعان را سخن بجایگاه افتد و آنگاه نظر کنم بر آن و پرسم که اگر آن خشم بحق گرفته باشم چون چندان زنند که کم از صد باشد و اگر بناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم آن کسان را که در باب ایشان سیاست فرموده باشم، اگر لیاقت دارند برداشتن را . و اگر عقوبت بر مقتضای شریعت باشد، چنانکه قضاة حکم کنند برانند . بلعمی گفت و بوطیب که هیچ نمائند و این کار بصلاح باز آمد .

آنگاه فرمود و گفت باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمندتر مردمان را ، و چندان عدد که یافته آید بدرگاه آرند ، تا آنچه فرمودنی است بفرمایم . این دو محتشم باز گشتند سخت شادکام ، که بلائی بزرگتر ایشان را بود ، و تفحص کردند جمله خردمندان مملکت را ، و از جمله هفتاد و اند تن را ببخارا آوردند که رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند ، و نصراحمد را آگاه کردند ، فرمود که این هفتاد و اند تن را که اختیار کرده آید ، يك سال ایشان را می باید آزمود تا تنی چند از ایشان بخردتر اختیار کرده آید . و همچنین کردند تا از میان آن قوم سه پیر بیرون آمدند . خردمندتر و فاضلتر و روزگاریده تر . و ایشان را پیش نصراحمد آوردند و نصراک هفته ایشان را می آزمود ، چون یگانه یافت راز خویش با ایشان بگفت و سو کند

سخت گران نسخت کرد بخط خویش، و بر زبان براند، و ایشان را دستوری داد بشفاعت کردن درهربابی و سخن فراخ تر بگفتن. و يك سال برین برآمد نصر احنف قیس دیگر شده بود در حلم چنانکه بدو مثل زدند. و اخلاق ناستوده بیکبار از وی دور شده بود.

حکایت امیر عادل سبکتکین با آهو داده و بچه او

و ترحم کردن برایشان و خواب دیدن

از عبد الملك مستوفی بیست شنیدم هم در سنهٔ خمسین و اربعمائیه - و این آزاد مرد مردی دیر است و مقبول القول و بکار آمده و در استیفا آیتی - گفت بدان وقت که امیر سبکتکین رضی الله عنه بست بگرفت و با یتوزیان برافتادند، زعیمی بود بناحیت طالقان وی را احمد بوعمر و گفتندی، مردی پیر و سدید و توانگر، امیر سبکتکین وی را بیسندید از جملهٔ مردم آن ناحیت و بناوخت و بخود نزدیک کرد، و اعتمادش با وی بدان جایگاه بود که هر شبی مر او را بخواندی و تا دیری نزدیک امیر بودی، و نیز با وی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی. و این پیر دوست پدر من بود، احمد بوناصر مستوفی، روزی با پدرم میگفت - و من حاضر بودم - که امیر سبکتکین با من شبی حدیث میکرد و احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز مینمود پس گفت: پیشتر از آنکه من بغزنین افتادم يك روز برنشستم بنزدیک نماز دیگر، و بصحرا بیرون رفتم ببلخ، و همان يك اسب داشتم و سخت تیز تك و دونده بود چنانکه هرصید که پیش من آمدی باز رفتمی، آهوئی دیدم ماده و بچه ای دیدم باوی، اسب را برانگیختم و نيك نیرو کردم و بچه از مادر جدا شد و غمی شد بگرفتمش و برزین نهادم و باز گشتم، و روز نزدیک نماز شام رسیده بود، چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد، باز نگرستم مادر بچه بود که بر اثر من میآمد و غریوی و خواهشکی میکرد.

اسب بر گردانیدم بطمع آنکه مگر وی را نیز گرفته آید، و بتاختم، چون باد از پیش من برفت، باز گشتم، و دوسه بار همچنین می افتاد و این بیچاره كك

می‌آمد و می‌نالید تا نزدیک شهر رسیدم آن مادرش همچنان نالان نالان می‌آمد ، دلم
بسوخت و باخود گفتم ازین آهوبره چه خواهد آمد ؟ برین مادر مهربان رحمت باید
کرد ، بچه را بصحرا انداختم ، سوی مادر بدوید و غریو کردند و هر دو برفتند سوی
دشت ، و من بخانه رسیدم شب تاریک شده بود و اسم بی‌جوبمانده ، سخت‌تنگدل شدم
و چون غمناک دروئاق بخفتم ، بخواب دیدم پیرمردی را سخت فره‌مند که نزدیک من
آمد و مرا میگفت یا سبکتکین بدانکه آن بخشایش که بر آن آهو ماده کردی و
این بچگ بدوباز دادی و اسب خود را بی‌جوبله کردی ، ما شهری را که آنرا غزنین
گویند و زاولستان بر تو و فرزندان تو بخشیدیم ، و من رسول آفریدگارم جل جلاله و
نقدست اسماؤه و لاله غیره .

من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه ازین خواب همی اندیشیدم و اینک بدین
درجه رسیدم ، یقین دانم که ملك درخاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت که ایزد
عزذکره تقدیر کرده است .

حکایت موسی پیغمبر علیه السلام با بره گوسپند

و ترحم کردن وی بر وی

چون پیر طالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بوده
است ، این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست ، خاصه برین بی‌زبانان که از ایشان
رنجی نباشد چون گربه و مانند وی ، که چنان خواندم در اخبار موسی علیه السلام که
بدان وقت که شبانی میکرد یک شب گوسپندان را سوی حظیره میراند ، وقت نماز
بود و شبی تاریک و باران به نیرو آمد ، چون نزدیک حظیره رسید بره بگریخت . موسی
علیه السلام تنگ دل شد و بر اثر وی بدوید بر آن جمله که چون دریابد چوبش بزند ،
چون بگرفتش دلش بروی بسوخت و برکنار نهاد وی را و دست بر سر وی فرود آورد
و گفت «ای بیچاره درویش ، در پس بیمی نه و در پیش امید ی نه ، چرا گریختی و مادر
رایله کردی ؟ » و هر چند که درازل رفته بود که وی پیغمبری خواهد بود ، بدین ترحم
که بکرد نبوت بروی مستحکم تر شد .

از فردوسی^۱

کاخ سخن

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر، عمرها بگذرد
همیخواند آنکس که دارد خرد
جهان از خرد کرده ام چون بهشت
ازین بیش تخم سخن کس نکشت

میاسای از آموختن يك زمان

میاسای از آموختن يك زمان
زدانش میفکن دل اندر گمان
چو گوئی که وام خرد تو ختم
همه هر چه بایستم آموختم
یکی نغر بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار

۱- حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی بزرگترین شاعر حماسه سرای ایران و از پایه گذاران شعر حماسی و زنده کن زبان فارسی است. وی در حدود سال ۳۲۹ در شهر قدیمی طوس پای بجهان گذاشت و در سال ۴۱۱ و یا ۴۱۶ بدرود حیات گفت و هم در آن شهر مدفون شد.

فردوسی مدت سی و پنج سال رنج برد و گنجی چون شاهنامه از خود بیادگار گذاشت که هم از جهت فصاحت و بلاغت و هم از نظر مقدار اشعار و اندر زهای سودمند بزرگترین اثر نظم فارسی و از شاهکارهای ادبی جهان است. شاهنامه فردوسی گذشته از اینکه در زنده کردن زبان شیرین فارسی تأثیر بسزایی داشته موجب حفظ و بقای داستانهای ملی ایران نیز شده است و از اینرو استوارترین سند قومیت و ملیت ما بشمار میرود.

جهان را نباید سپردن بید	که بر بد کنش بیگمان بدرسد
کسی کو بود پاک یزدان پرست	نیازد بکردار بد هیچ دست
اگر بد دلی سنگ خارا شود	نماند نهان آشکارا شود
که گر چند بد کردن آسان بود	بفرجام ازوجان هراسان بود
ندارد نگه را ز مردم جهان	همان به که نیکی کنی در نهان
اگر داد گر باشی ای شهریار	نمائی و نامت بود یاد کار
تن خویش را شاه بیداد گر	جز از کور و نفرین ندارد بیر
اگر پیشه دارد دلت راستی	چنان دان که کیتی تو آراستی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو	خرد باید ای تاجور ترک تو

چنان کز پس شاه نوشیروان

بگفتار من داد او شد جوان

شد ایران بکردار خرم بهشت

چو کسری بیامد بر تخت خویش	گرازان و انباز بابخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته	زداد و ز خوبی یراز خواسته
بر آسوده شاهان از آویختن	بهر جای بیداد خون ریختن
ندانست کس غارت و ناختن	و گر دست سوی بدی آختن
کسی کو بره بر، درم ریختی	از آن خواسته دزد بگریختی
ز بیم و ز داد جهاندار شاه	نکردی بداندیش زان سونگاه
پیوست نامه زهر کشوری	ز هر نامداری و هر مهتری
شد ایران بکردار خرم بهشت	همه خاک او عنبر و زرش خشت
جهانی بایران نهادند روی	بر آسوده از درد و از گفتگوی
کلابست کوئی هوارا سرشک	بیاسوده مردم زدرد و یزشک
بیارید بر کل بهنگام نم	نید کشتورزی ز باران دژم

جهان گشت پرسبزه و چارپای	درودشت گل بود و بام و سرای
همه رود ها همچو دریا شده	پیا لیز گل چتون ثریا شده
بایران زبان ها بیاموختند	روانها بدانش بی فروختند
ز بازار گانان هر مرز و بوم	ز هندو چین و ترك و زروم
ستایش گرفتند بر رهنمای	فزایش گرفت از گیا چارپای

هر آن کس که از دانش آگاه بود
ز گویندگان بر در شاه بود

از امروز کاری بفردا ممان

از امروز کاری بفردا ممان	که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد بیار	تو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانگه که یابی تنت زورمند	زییماری اندیش و درد و گزند
چو چیره شود بر دل مرد رشك	یکی دردمندی بود بی پزشك
و گر بر خرد چیره گردد هوا	نخواهد بدیوانگی بر ، گوا
دگر مرد بیکار بسیار گوی	نماند بنزد کسش آبروی
بکاری که تو پیشدستی کنی	بد آید که کنندی و سستی کنی
سخن کز گفتن ز بیچارگیست	بیچارگان بر ، نباید گریست

همه مردمی باید و راستی

نباید بداد اندرون کاستی

داستان رستم و سهراب

د گرها شنیدستی این هم شنو
دل نازك از رستم آید بخشم

.....

کنون رزم سهراب ورستم شنو
یکی داستانست پر آب چشم

.....

گم شدن رخس

بپیوندم از گفته باستان
که رستم بر آراست از بامداد
کمر بست و تر کش پراز تیر کرد
برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
چوشیر دژ آگاه نخجیر جوی
بیابان سراسر پر از کور دید
بیفکند بردشت نخجیر چند
یکی آتشی بر فروزید سخت
درختی بجست از در بازن
که در چنگ او پر مرغی نسخت
زمغز استخوانش بر آورد کرد

ز گفتار دهقان یکی داستان
ز مؤبد بدین گونه برداشت یاد
غمی بد دلش ساز نخجیر کر •
برفت و برخس اندر آورد پای
سوی مرز تورانش بنهاد روی
چو نزد يك شهر سمنگان رسید
بتیر و کمان و بگرز و کمند
ز خار و زخاشاك و شاخ درخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن
یکی نره کوری بزد بردرخت
چون بران شد از هم بکند و بخورد

۱- رنجان بخشی از شاهنامه بر بخش دیگر آن کاری دشوار است: چه شاهنامه فردوسی سراسر شاهکار و همه آن درخور مطالعه و استفاده است و جاداشت که در این کتاب از مواضع مختلف آن انتخاب بعمل می آمد، اما برای اینکه يك داستان از آغاز تا انجام خوانده شود و خوانندگان با طرز داستانسرایی فردوسی آشنائی بیشتری واصل کنند، خلاصه ای از داستان رستم و سهراب در این کتاب آورده میشود و در مجلات بعدی این مجموعه نیست قسمت های دیگر شاهنامه گذاشته خواهد شد.

بخفت و بر آسود از روز کار
سواران تر کان تنی هفت و هشت
چو درد دشت مر رخس را یافتند
سواران ز هر سو برو تاختند
چو رخس آن کمند سواران بدید
یکی را بدندان سرازتن گسست
سه تن کشته شد زان سواران چند
گرفتند و بردند پویان بشهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش
بدان مرغزار اندرون بنگرید
غمی گشت چون بار کی را نیافت

رفتن رستم بسمنگان بجستجوی رخس

برفت این چنین دل پر از درد و رنج
چو نزدیک شهر سمنگان رسید
پذیره شدنش بزرگان و شاه
همی گفت هر کس که این رستم است
بدو گفت شاه سمنگان چه بود
درین شهر ما نیکخواه توایم
چو رستم بگفتار او بنگرید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار
کنون تا سمنگان نشان پی است
ترا باشد از بازجویی سپاس
وراید و نکه رخشم نیاید پدید

چمان و چران رخس در مرغزار
بدان دشت نخجیر که بر گذشت
سوی بند کردنش بشتافتند
کمند کیانی بر انداختند
بکردار شیر ژیان بردمید
دو کس را بزخم لگد کرد پست
بیدامد سر رخس جنگی بیند
همی هر کس از رخس جستند بهر
بکار آمدش باره دستکش
ز هر سو همی بار کی را ندید
سراسیمه سوی سمنگان شتافت

تن اندر بلا و دل اندر شکنج
خبر زو بشاه و بزرگان رسید
کسی کو بسر بر نهادهی کلاه
و یا آفتاب سپیده دم است؟
که یارست با تو نبرد آزمود؟
ستاده بفرمان و راه توایم
ز بدها گمانیش کوتاه دید
ز من دور شد بی لگام و فسار
از آن سو که جاجو بیارونی است
بیا بی تو پاداش نیکی شناس
سران را بسی سر بخوام برید

بدو گفت شاه ای سرافرازمرد
تو مپمان من باش و تندی مکن
که تیزی و تندی نیاید بکار
همی رخس رستم نماند نهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد
سپهد و را داد در کاخ جای
گسارنده، باده و رود و ساز
نشستند با رود سازان بهم
چو شدمست هنگام خواب آمدش

آمدن تهمینه دختر شاه
سمنگان بنزد رستم

نیارد کسی با تو این کار کرد
بکام تو گردد سراسر سخن
برمی در آید ز سوراخ مار
چنان باره نامور در جهان
روانش ز اندیشه آزاد شد
همی بود در پیش او بر، بیای
سیه چشم گلرخ، بتان طراز
بدان تا تهمتن نباشد دژم
همی از نشستن شتاب آمدش

سز او از او جای آرام و خواب
چو بیک بهره زان تیره شب در گذشت
سخن گفته آمد نهفته بر از
یکی بنده شمع معبر بدست
پس بنده اندر، یکی ماهروی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
روانش خرد بود و تن جان پاک
ازو رستم شیردل خیره ماند
پرسید از او گفت نام تو چیست؟
چنین داد پاسخ که «تهمینه» ام
یکی دخت شاه «سمنگان» منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا

بیار است بنهاد مشک و گلاب
شبا هنگ بر چرخ گردان بگشت
در خواب گه نرم کردند باز
خرامان بیامد بیالین مست
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
بیالا بکردار سرو بلند
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
برو بر، جهان آفرین را بخواند
چه ج می شب تیره کم تر چیست؟
تو گوئی که از غم بدو نیمه ام
ز پشت هر بر و پلنگان منم
چو من زیر چرخ برین اندکیست
نه هرگز کس آوا شنیده مرا

بکر دار افسانه از هر کسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
شب تیره تنها بتوران شوی
بتنها یکی گور بریان کنی
چنین داستانها شنیدم نه تو
بجستم همی گفت و یال و برت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا

عروسی

چورستم بدانسان پر چهره دید
بفرمود تا مو بدی پُر هنر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
بدان پهلوان داد مردخت خویش
چو انباز او گشت با او پراز
چو خورشید روشن ز چرخ بلند
ببازوی رستم یکی مهره بود
بدوداد و گفتش که این را بدار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز
وراید و نکه آید ز اختر پسر
همی بود آن شب بر ماهروی
چو رخشنده خورشید شد بر سپهر
پدروود کردن گرفتش ببر
بر رستم آمد گرانمایه شاه
چو این گفته شد مژده دادش برخش
بیامد سوی شهر ایران چو باد
وزانجا سوی زابلستان کشید

شنیدم همی داستان بسی
تقرسی و هستی چنین تیز چنگ
بگردی در آن مرز و هم نغوی
هوارا بشمشیر گریان کنی
بسی لب بدنجان گزیدم ز تو
بدین شهر کرد ایزد آبخورت
نبیند جز این مرغ و ماهی مرا

زهر دانشی نزد او بهره دید
بیاید بخواید ورا از پدر
بسان یکی سرو آزاد شد
بدانسانکه بودست آئین و کیش
بود آن شب تیره تا دیر باز
همی خواست افکند مشکین کمند
که آن مهره اندر جهان شهره بود
گرت دختری آید از روزگار
بنیک اختر و فال گیتی فروز
ببندش ببازو نشان پدر
همی رفت هر گونه ای گفتگوی
بیاراست روی زمین را بمهر
بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پرسیدش از خواب و آرامگاه
از و شادمان شد دل تا جیخش
وزین داستان کرد بسیار یاد
کسی را نگفت آنچه دید و شنید

زادن سهراب

چون هـ ماه بگذشت بردخت شاه
تو گفتی گو پيلتن رستم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد
چو يك ماه شد همچو يكسال بود
چو سه ساله شد سازميدان گرفت
چو ده ساله شد زان زمين كس نبود

جستن نام و نشان پدر

بر مادر آمد پيرسيد ازوى
ز تخم كيم؟ وز كدامين كهر؟
بدو گفت مادر كه بشنو سخن
تو پور گو پيلتن رستمى
از ايرا سرت ز آسمان برتر است
جهان آفرين تا جهان آفريد
يكى نامه رستم جنگجوى
سه ياقوت رخشان و سه بدره زر
دگر گفت كافرا سياب اين سخن
كه او دشمن نامور رستم است
مبادا كه گردد بتو كينه خواه
چنين گفت سهراب كاندر جهان
بزرگان جنگ آور از باستان
نبرده نژادى كه چو نين بود
كنون من ز ترگان جنگ اوران

يكى كودك آمد چو تابنده ماه
ويا سام شيراست ويا نيرم است
ورا نام «تهمينه»، «سهراب» كرد
برش چون بر رستم زال بود
بينجم دل شير مردان گرفت
كه يارست با او نبرد آزمود

بدو گفت كستاخ با من بكوى
چكويم چو پيرسد كسى از پدر؟
بدين شادمان باش و تندى مكن
ز دستان سامى و از نيرمى
كه تخم تو زان نامور كوهراست
سوارى چو رستم نيامد پديد
بياورد و بنمود پنهان بدوى
كز ايران فرستاده بودش پدر
نبايد كه داند ز سر تا به بن
بتوران زمين زو همه ماتم است
ز خشم پدر پور سازد تياه
ندارد كسى اين سخن در نهان
ز رستم زنند اين زمان داستان
نهان كردن از من چه آئين بود؟
فراز آورم لشكرى بيكران

برانگیزم از گاه کاوس را
برستم دهم تخت و تاج و کلاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی
بگیرم سر تخت افراسیاب
ترا بانوی شهر ایران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر
چو روشن بود روی خورشید و ماه

اسب گزیدن سهراب

بمادر چنین گفت سهراب گرد
یکی اسب باید مرا کام زن
چو بیلان بزور و چو مرغان بیر
که بر گیرد این گرز و کویال من
چو بشنید مادر چنین از پسر
بچوپان بفرمود تا هر چه بود
همه هر چه بودند اسبان کله
بشهر آوردند و سهراب شیر
هراسبی که دیری بتیزی ویال
نهادی بر آن دست را آزمون
بزورش بسی اسب زیبا شکست
سراجم کردی از آن انجمن
که دارم یکی کره رخشش نژاد
بشد شاد سهراب از گفت مرد
ببردند آن چرمه خوب رنگ
نوازد و مالید و زین بر نهاد

از ایران بیرم پی طوس را
نشانمش بر گاه کاوس شاه
ابا شاه روی اندر آرم بروی
سر نیزه بگذارم از آفتاب
بجنگ اندرون کار شیران کنم
بگیتی نماند یکی تاجور
ستاره چرا بر فرازد کلاه ؟

که اکنون بینی زمن دستبرد
سم او زیولاد خارا شکن
چو ماهی بدربا چو آهو بیر
همین پهلوانی بر ویال من
بخورشید تابان بر آورد سر
فسیله بیارد بکردار دود
که بودی بکوه و بصحرا یله
کمندی گرفت و بیامد دلیر
فکندی بگردنش خم دوال
شکم بر زمین بر نهادی هیون
نیامدش شایسته اسبی بدست
بیامد بنزدیک آن پیلتن
بنیرو چو شیر و بیویه چو باد
بخندید و رخساره شاداب کرد
بنزدیک سهراب یل بی درنگ
بر آن بر نشست آن یل نیوزاد

درآمد بزین چون که بیستون

گرفتشی یکی نیزه ای چون ستون

آماده شدن سهراب
برای جنگ با ایرانیان

چنین گفت سهراب با آفرین
من اکنون بیاید سواری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز
ز هرسو سپه شد برو انجمن
خبر شد بنزدیک افراسیاب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی
ز لشکر گزید از دلاور سران
سپهبد چو هومان و چون بارمان
ده و دوهزار از دلیران گرد
بگردان لشکر سپهدار گفت
پسر را نباید که داند پدر
مگر کان دلاور گو^ی سالخورد
چوبی رستم ایران بچنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را
و گر کشته گردد بدست پدر
برفتند بیدار دو پهلوان
یکی نامه بالا به و دلپسند
که گر تخت ایران بدست آوری
فرستمت چندانکه باید سپاه

که چون اسم آمد بدست اینچنین
بکاوس بر ، روز تباری کنم
همی جنگ ایرانیان کرد ساز
که هم با گهر بود و هم تیغ زن
که افکند سهراب کشتی بر آب
همی رأی شمشیر و تیر آیدش
کنون رزم کاوس جوید همی
کسی کو گراید بگرز گران
که در جنگ شیران بخستی زمان
گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
که این راز باید که ماند نهفت
ز پیوند جان و زهر و گهر
شود کشته بر دست این شیر مرد
جهان پیش کاوس تنگ آوریم
ببندیم یک شب بدو خواب را
از آن پس بسوزد دل نامور
بنزدیک سهراب روشن روان
نشته بنزدیک آن ارجمند
زمانه بر آساید از داوری
تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه

تاختن سهراب به
«سپید دژ» و گرفتار
شدن هجیر بدست
سهراب

جهانجوی چون نامه او بخواند
بزدکوس و سوی ره آورد روی
کسی را نبند تاب با او بچنگ
دژی بودکش خواندندی «سپید»
نگهبان دژ رزم دیده «هجیر»
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید
نشست از بر باد پائی چو گرد
جو سهراب چنگ آوراد دید
سبک نیزه بر نیزه انداختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه
بیستش بیند آنکهی جنگجوی
بدژ در؛ چو آگه شدند از هجیر
خروش آمد و ناله مرد و زن

نبرد گرد آفرید
دختر ایرانی با سهراب

یکی دختری بود «گرد آفرید»
پدر بد مر این دخت را «کزدهم»
زنی بود برسان گردی سوار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر

از آنجایکه تیزلشگر براند
جهان شد پر از لشکروهای وهوی
اگر شیر پیش آمدش گر نهنگ
بدان دژ بد ایرانیان را امید
که بازور دل بود و باگرو تیر
هجیر دلاور مر او را بدید
ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
بر آشفت و شمشیر کین بر کشید
که از یکدگر باز نشناختند
نیامد سنان اندر و جایگیر
بن نیزه زد بر میانش دلیر
بجان و دلش اندر آمد ستوه
بنزدیک هومان فرستاد او
که او را گرفتند و بردند اسیر
که گم شد هجیر اندر آن انجمن

که چون او ز مادر نیامد پدید
برادر کزو خرد بد «گستهم»
همیشه بچنگ اندرون نامدار
که شد لاله برگش بکردار خیر

بیوشید درع سواران بجنک
 نهان کرد کیسو بزیر زره
 فرود آمد از دژ بکردار شیر
 بسهراب بر؛ تیر باران گرفت
 بر آشفته سهراب و شد چون پلنگ
 چو آشفته شد شیر تندی نمود
 بزد بر کمر بند کرد آفرید
 ز زین بر گرفتش بکردار کوی
 چو آمد خروشان بتنگ اندرش
 رها شد ز بند زره موی اوی
 بدانست سهراب کو دختر است
 شکفت آمدش گفت از ایران سپاه
 ز نانشان چنینند ایرانیان
 بدو گفت از من رهائی مجوی
 کشادش رخ آنگاه کرد آفرید
 بدو روی بنمود و گفت ای دلیر
 دو لشکر نظاره برین جنگ ما
 کنون من کشاده چنین روی و موی
 ز بهر من آهو زهر سو مخواه
 کنون لشکر و دژ بفرمان تست
 چو رخسار بنمود سهراب را
 یکی بوستان بود اندر بهشت
 عنان را بیچید کرد آفرید

نبود اندر آن کار جای درنگ
 بزد بر سر ترك رومی کره
 کمر بر میان باد پائی بزیر
 چپ و راست جنگ سواران گرفت
 چو بدخواه او چاره جوشد بجنک
 سر نیزه را سوی او کرد زود
 زره بر تنش يك بید بردید
 که چو کان بزخم اندر آید برای
 بجنبید و برداشت خود از سرش
 درخشان چو خورشید شد روی اوی
 سر و موی او از در افسر است
 چنین دختر آید باورد گاه
 چگونه اند کردان جنگ آوران؟
 چرا جنگ جستی تو ای ماهر وی؟
 که آن را جز این هیچ چاره ندید
 میان دلیران بکردار شیر
 بدین کرز و شم شیر و آهنک ما
 سپاه از تو گردد پیر از گفتگوی
 میان^۹ دو صف بر کشیده سپاه
 نباید گه آشتی جنگ جست
 ز خوشاب بگشود عناب را
 بیلای او سز وادهقان نکشت
 سمند سرافراز بر دژ کشید

رهائی یافتن گرد آفرید
از دست سهراب

همی رفت سهراب با او بهم در دژ کشادند و کرد آفرید بر دختر آمد همی کثر دهم بدو گفت کای نیکدل شیرزن که هم رزم جستی هم افسون ورنک بخندید بسیار کرد آفرید چو سهراب را دید بر پشت زین چرا رنجه کشتی چنین؟ باز کرد بدو گفت سهراب کای خوبچهر که این باره با خاک پست آورم که جارفتم پیمان که کردی پدید؟ بخندید و آنکه با فسوس گفت چو بشنید سهراب ننک آمدش چنین گفت کامروز بیکاه کشت بر آریم شبگیر ازین باره کرد چو گفت این، عنان را بتایید و رفت چو بر کشت سهراب، کثر دهم پیر	بیامد بدرگاه دژ کثر دهم سمند سرافراز بر دژ کشید ابا نامداران و گردان بهم پر از غم بد از تو دل انجمن نیامد ز کار تو بر دوده ننک بیاره بر آمد سپه بشکرید چنین گفت کای کرد توران زمین هم از آمدن هم ز دشت نبرد بتاج و بتخت و بماه و بمهر ترا ای ستمگر بدست آورم چو بشنید گفتار کرد آفرید که ترکان از ایران نیابند جفت که آسان همی دژ بچنگ آمدش ز پیکارمان دست کوتاه کشت نهیم اندرین جای شور نبرد سوی جای خود راه را بر گرفت بیاورد و بنشانند مرد دبیر
---	---

آنگاه کثر دهم بدبیین دستور داد که نامه‌ای بکاوس شاهنشاه ایران بنویسد و آمدن سهراب دلیر را با سپاه توران بایران و نبرد دژ سپید و دلاوری سهراب و گرفتاری هجیر را گزارش دهد و از کاوس بخواهد که بیدرنک لشکری بکمر ایرانیان بفرستد و کرنه سپاه مرزی ایران با سهراب که در دلاوری و نیرومانند رستم است تاب جنگ و نبرد ندارند.

پس از نوشتن و فرستادن نامه، کژدهم و گرد آفرید و سپاهی که در دژ بودند از راه پنهانی بشب از دژ بیرون شدند.

بامدادان سهراب سوی دژ راند و در آنجا را گشاده یافت و از گرد آفرید که بدو دل بسته بود نشانی ندید.

همی جست گرد آفرید و ندید
دلش مهر و پیوند او بر گزید
همی گفت از آن پس دریغا دریغ
که شد ماه تابنده در زیر میغ
از آن سوی چون نامه کژدهم بکاس رسید بدیر فرمود نامه ای برستم نویسد که باشتاب تمام از زابلستان پیاپی تخت آید و برای نبرد با سهراب آماده شود.

چون نامه بمهر اندر آمد بداد
بگیو دلاور بگردار باد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب
برفت و نجست ایچ آرام و خواب

رساندن گییو نامه

کاوس را برستم

چو نزدیکی زابلستان رسید
تهدمتن پذیره شدش با سپاه
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
بگیو آن گهی گفت پس پیلتن
هم ایدر نشینیم امروز شاد
وزان پس بتازیم نزدیک شاه
پس سه روز برامش و دمیگساری گذرانند.

بروز چهارم برآراست گییو
که کاوس تند است و هشیار نیست
بزابلستان گر درنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین
بدو گفت رستم میندیش ازین
چنین گفت با گرد سالار نیو
همین داستان بردلش خوار نیست
زمین پیش کاوس تنگ آوریم
ز ناپاک رانی در آید بکین
که با مانشورد کس اندر زمین

بفرمود تا رخس را زین کنند
چو رستم بیامد بنزد يك شاه

آمدن رستم بنزد يك
كاوس و خشم گرفتن
كاوس بر رستم

دم اندر دم نای روئین کنند
پذیره شدنش يك روزه راه

گرازان بدرگاه شاه آمدند
چورفتند و بردند پیشش نماز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست
که رستم که باشد که فرمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من
بفرمود پس طوس را شهریار
بشد طوس و دست تهمتن گرفت
که از پیش کاوس بیرون برد
تهمتن بر آشت با شهریار
همه کارت از یکدگر بدتر است
زمصر و زچین و زهاماوران
جگر خسته تیغ و تخی منند
تواند جهان خود ز من زنده ای
تو سهراب را زنده بردار کن
چو خشم آورم شاه، پس کیست
چرا دارم از خشم کاوس باک؟
مراد و فیروزی از داور است
چه آزاردم او؟ نه من بنده ام
دلیران بشاهی مرا خواستند

گشاده دل و نیکخواه آمدند
بر آشت و پاسخ نداد ایچ باز
پس آنگاه شرم از دودیده بهشت
کند پست و پیچد زیمنان من
سرش کنده می چون ترنجی زتن
که رو هر دور ازنده بر کن بدار
بدو عانده پر خاشجویان شگفت
مگر اندر آن تیزی افسون برد
که چندین مدار آتش اندر کنار
ترا شهر یاری نه اندر خوراست
ز روم و ز سگسار و مازندران
همه بنده در پیش رخس منند
بکینه چرا دل بر آکنده ای
بر آشوب و بدخواه را خوار کن
چرا دست یازد بمن طوس کیست؟
چه کاوس بیشم چه يك مشت خاک
نه از پادشاه و نه از لشکر است
یکی بنده آفریننده ام
همان گاه و افسر بیاراستند

سوی تخت شاهی نکردم نگاه
 اگر من پذیرفتمی تاج و تخت
 همه هرچه گفתי سزای من است
 نشاندم بدین تخت من کیقباد
 بایرانیان گفتم ، سهراب کرد
 شما هر یکی چاره جان کنید
 بایران نینمید زین پس مرا
 برون شد بخشم اندر آمد برخش
 بزد اسب و از پیش ایشان برفت
 غمین شد دل نامداران همه
 بگودرز گفتند کاین کار تست
 بنزدیک آن شاه دیوانه شو
 سپهدار گودرز کشواد رفت
 بکاوس کی گفتم ، رستم چه کرد
 فراموش کردی ز هاماوران
 که گهائی ورا زنده بردار کن
 کسی را که جنگی چورستم بود
 چو بشنید گفتار گودرز شاه
 بگودرز گفت این سخن درخور است
 شما را بیاید بر او شدن
 بیاور تو او را بنزدیک من

نگه داشتم رسم و آئین و راه
 نبودی ترا این بزرگی و بخت
 ز تو نیکوئیها بجای من است
 چه کارس دانم چه خشمش چه باد
 بیاید نماند بزرگ و نه خرد
 خرد را بدین کار درمان کنید
 شمار است خسرو ، وزو بس مرا
 منم گفتم شیر اوژن تاجبخش
 همی پوست بر تنش گفتمی بگفتم
 که رستم شبان بود و ایشان رمه
 شکسته بدست تو کرد درست
 وزین در سخن یاد کن نو بنو
 بنزدیک خسرو خرامید تفت
 کز ایران بر آوردی امروز کرد ؟
 وزان کار دیوان مازندران ؟
 ز شاهان نباید کرافه سخن
 بیازارد او را ، خرد کم بود
 بدانست کو دارد آئین و راه
 لب پیر با پند نیکوتر است
 بخوبی بسی داستانها زدن
 که روشن شود جان تاریک من

گودرز با بزرگان و سران سپاه از دنبال رستم بیرون رفتند و چون باو رسیدند
 از او پوزش خواستند و گفتند که کاوس تند خو و سبک مغز است و رستم نباید از او برنجد .
 رستم از بازگشتن خودداری کرد و گفت من از کاوس بی نیازم . گودرز گفت

اگر از کاوس گناهی سرزده است چرا ایرانیان را در این هنگام تنها میگذاری؟
 شاید دشمن بر ایران چیره شود و مردم گمان برند که تو از سهراب ترسیده‌ای .

برستم بر این دایستانها بخواند	نه‌متن چو بشنید خیره بماند
از آن ننگ بر گشت و آمد براه	خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از دُور شه دید بر پای خاست	بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهر است و سرشت	چنان رست باید که یزدان بکشت
بدین چاره جستن ترا خواستم	چو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفتم که کیهان تراست	همه که‌ترانیم و فرمان تراست
همان بر در تو یکی که‌ترم	و گر که‌تری را خود اندر خورم
چنین گفتم کاوس کای پهلوان	ترا باد پیوسته روشن روان
چنین بهتر آید که امروز بزم	بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار	شد ایوان بکردار خرم بهار
از آواز ابریشم و بانگ نای	سمن چهرگان پیش خسرو بیای
همی باده خوردند تا نیمه شب	بیاد بزرگان کشاده دو لب

رفتن کاوس و رستم بجنک سهراب

چو خورشید آن چادر قیر کون	بدید و از پرده آمد برون
بفرمود کاوس تا کیو و طوس	بیستند بر کوهه پیل کوس
لشکر ایران با سپهداران و رستم و خود کاوس آهنگ لشکر توران کردند .	
چون هومان سپهدار لشکر توران چشمش بسپاه انبوه ایران افتاد بیمناک شد .	
سهراب گفت بیم مدار که درین لشکر من مرد جنگی نمی‌بینم و بیخت افراسیاب همه این لشکر را درهم میشکنم .	
از آن سوی رستم از کاوس دستور خواست که با جامه ترکان بلشکر گاه توران رود و از نزدیک سهراب را ببیند .	

بینم که این نوجواندار کیست؟
 بدو گفت کاوس کاین کار تست
 تهمتن یکی جامه تر کوار
 بدان دژ درون رفت مرد دلیر
 چو سهراب را دید بر تخت بزم
 بدیگر چو هومان سوار دلیر
 تو گفתי همه تخت، سهراب بود
 دو بازو بگردار ران هیون
 همی بود رستم بدانجا ز دور

بزرگان کدامند و سالار کیست؟
 که روشن روان بادی و تند رست
 بپوشید و آمد نهان تا حضار
 چنان چون سوی آهوان نره شیر
 نشسته بیگ دست او «ژنده رزم»
 دگر «بارمان» نامبردار شیر
 بسان یکی سرو شاداب بود
 برش چون بر شیر و چهره چو خون
 نشسته نگه کرد گردان تور

کشته شدن ژنده رزم

«ژنده رزم» را مادر سهراب با او همراه کرده بود که پدرش رستم را با او بشناساند.

بشایسته کاری برون رفت «ژند»
 چه مردی؟ بدو گفت بامن بگوی
 تهمتن یکی مشت بر گردنش
 گوی دید برسان سرو بلند
 سوی روشنی آی و بنمای روی
 بزد تیز و برشد روان از تنش
 سهراب چون از کشته شدن ژنده رزم آگاه شد:

چنین گفت کامشب نباید غنود
 همه شب سر نیزه باید بسود
 رستم بلشگر گاه کاوس برگشت و دیدن سهراب و کشتن ژنده رزم را
 گزارش داد.

از آن سوی سهراب بامدادان نزد هجیر رفت و گفت هر چه از تو درباره سرداران
 دشمن پیرسم بر راستی پاسخ ده.

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
 بگویم همه هر چه دانم بدوی
 نینی جز از راستی پیشه ام
 بگیتی به از راستی پیشه نیست
 زمن هر چه پرسد ز ایران سپاه
 بکزی چرا باید گفتگوی
 بکزی نیاید خود اندیشه ام
 زکزی بترهیچ اندیشه نیست

سهراب با هجیر بر بلندی که از آنجا لشکر ایران و سرا پرده شاه و سرداران بخوبی دیده میشد بالا رفت و از هجیر نام شاه و سرکردگان را یکایک پرسید و هجیر همه را بدرستی پاسخ داد تا بسر پرده رستم رسید.

هجیر را اندیشه بدبر آن داشت که نام رستم را از سهراب پنهان دارد مبادا اگر سهراب رستم را بشناسد پهلوان نامی ایران بدست سهراب گشته شود. ازینرو هنگامی که سهراب نام و نشان رستم را پرسید هجیر گفت این پهلوان از چین بایران آمده است.

غمین گشت سهراب رادل بدان	که جایی نیامد زرستم نشان
همی نام جست از دهان هجیر	مگر کن سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر برد؛ گر گونه بود	ز فرمان نه کاهد نه هر گز فرود
قضا چون ز گردون فرو هشت پر	همه زیر کان کور گردند و کر

دوباره سهراب از سر پرده ها و سرداران دیگر پرسید و هجیر پاسخ داد. باز از سر پرده سبز که رستم در آن بود و از خود رستم و رخس او پرسید و هجیر همان پاسخ نخست را داد.

سهراب باشگفتی از هجیر پرسید که چگونه میشود که پهلوان نامی ایران رستم درین لشکر نباشد؟! هجیر گفت شاید رستم در زابلستان روزگار بیزم و شادی گذراند.

بدو گفت سهراب خود کاین مگوی	که دارد سپهبد سوی جنگ روی
برامش نشیند جهان پهلوان؟	ببرین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکی است	بگویم که گفتار من اندکی است
اگر پهلوان را نمائی بمن	سر افراز باشی بهر انجمن
و رایدونکه این راز داری ز من	گشاده بمن بر پیوشی سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای	میانجی کن اکنون بدین هر دو رای

سهراب از راه بیم و امید کوشش کرد که از هجیر سخن راست بشنود و رستم را بشناسد ولی هجیر بگمان اینکه اگر رستم را بسهراب بشناساند با ایران و رستم

دشمنی ورزیده است از شناساندن او خودداری کرد . سرانجام هجیر نا امید شد و با خشم و کینه جوئی بر لشکر ایران زد و تا سرآورده کاوس پیش رفت و تنی چند از لشکریان را کشت .

رزم نخست رستم

و سهراب

که ای نامداران فرخ نژاد کزین تُرک شد مغز گردان نهی ز ره کیو را دید اندر گذشت بیست آن کیانی کمر بر میان برش چون برسام جنگی فراخ بر آورد کُی بر بی آهو شویم ز گفت گو پیلتن نامور بیکجای هردو دو مرد گویم چو من باشم و تو بآورد بس ترا خود بیک مشت من پای نیست ستم یافتستی به بسیار سال بدان سفت و چنگ ودر کیب دراز زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم بسی بر زمین پست کردم سپاه ندیدم بدانسو که بودم شکن نخواهم که جانت زتن بگسلم بایران ندانم ترا نیز جفت بجنبید سهراب را دل بدوی	غمین گشت کاوس و آواز داد یکی نزد رستم برید آکهی ز خیمه نگه کرد رستم بدشت بزد دست و پوشید ببر بیان چو سهراب را دید و آن یال و شاخ بدو گفت از ایدر بیکسو شویم بجنبید سهراب پُر خاشخَر بگفت او برستم برو تا رویم از ایران و توران نخواهیم کس بآورد که مر ترا جای نیست بیالا بلندی و با کتف و یال نگه کرد رستم بدان سرفراز بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم بمیری بسی دیدم آورد گاه تبه شد بسی دیو بردست من همی رحمت آرد بتو بر ، دلم نمائی بتُرکان بدین یال و سفت چو آمد ز رستم چنین گفتگوی
--	--

سهراب از رستم پرسید که گویا تورستمی.

چنین داد پاسخ که رستم نیم
هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
سهراب نا امید شد و ناچار با رستم آهنگ نبرد کرد دو جنگجو با شمشیر و
کرز بجان یکدیگر افتادند.

هر دو پهلوان در نیرو بیهمتا بودند و از زور یکدیگر در شکست شدند.

ندیدم که آید بدینسان بجنگ	بدل گفت رستم که هرگز نهنگ
ز مردی شد امروز دل نا امید	مرا خوار شد جنگ دیو سپید
گرفتند هر دو دوال کمر	غمین شد دل هر دو از یکدگر
بکندی سیه سنگ را روز جنگ	تهمتن اگر دست بردی بسنگ
گران سنگ را موم پنداشتی	بزور از زمین کوه برداشتی
که از زین بجنباند اندر نبرد	کمر بند سهراب را چاره کرد
بماند از هنر دست رستم تهی	میان جوان را نبند آکهی
تبه گشته و خسته دیر آمدند	دوشیراوژن از جنگ سیر آمدند
ز زین بر کشید و بیفشرد ران	دگر باره سهراب کرز گران
به پیچید و درد از دلیری بخورد	بزد کرز و آورد کتفش بدرد
بزخم دلیران نه ای پایدار	بخندید سهراب و گفت ای سوار
که از خونت آغشته گشته است گل	مرا رحمت آید بتو بر زدل
چو پیدا کند تیغ کیتی فروز	بدو گفت رستم که شد تیره روز
که روشن جهان زیر تیغ اندراست	بدین دشت هم دار و هم منبر است

و چون شب شد هر دو پهلوان رو بلسکر گاه خود آوردند.

رستم با کیو و کاوس و دیگر سرداران ایران از پهلوانی و زورمندی سهراب
جوان سخن راند و سهراب از دلاوری پهلوان پیر با سران لشکر توران سخن گفت.

نبرد دوم رستم
و سهراب

سیه زاغ پران فرو برد سر
نشست از بر اژدهای دمان
نهاد آهن بسر بر، کلاه
همی می گسارید با رودزن
که بامن همی گردد اندر نبرد
تو گوئی که داننده برزد سن
بجنبد بصرم آورد چهر من
بدل نیز لختی بتابم همی
که چون او نبرده بگیتی کم است
شوم خیره رواندر آرم بروی
بارامگه رفت از تخت بزم
سر جنگجویان بر آمد ز خواب
سرش پر زرم و دلش پر ز بزم

چو خوردشیدرخشان بگستر دپر
تہمتن پیوشید بیر بیان
بیامد بدان دشت آوردگار
وز انسوی سهراب با انجمن
بهومان چنین گفت گلی شیر مرد
برو یال و کتفش بمانند من
ز پای و رکیش همی مهر من
نشانهای مادر بیابم همی
گمانی برم من که اورستم است
نیاید که من با پدر جنگجوی
جهانجوی سهراب دل پر زرم
بشگیر چون بردمید آفتاب
پیوشید سهراب خفتان رزم

سهراب و رستم برابر هم رسیدند با خوشروئی با رستم سخن گفت و خواهش کرد که هر دو باهم بکناری روند و شمشیر را دور اندازند و با هم شادی کنند زیرا مهر رستم بدل سهراب افتاده و چنان گمان کرده بود که پهلوان پیر همان رستم دستان است.

بدو گفت رستم که ای نامجوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نه من کودکم گرتو هستی جوان
نکردیم هرگز چنین گفتگوی
نگرم فریب توزین درمکوش
بکشتی کمر بسته دارم میان
چون رستم این سخن بگفت هر دو پهلوان دست در کمر یکدیگر انداختند و بکشتی گرفتن پرداختند.

سهراب چون پیل مست نعره‌ای زد ورستم را بلند کرد و بر زمین کوفت و بر سینه
اونشست که سرش را ببرد.

یکی خنجر آبگون برکشید	همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم باواز گفت	که این راز باید گشاد از نهفت
دگر گونه تر باشد آئین ما	جز این باشد آرایش دین ما

رستم با فریب دادن سهراب بیهانه‌ای که آئین ایران چنان است که اگر پهلوانی
دوبار پهلوان دیگر را بزمن افکند میتواند او را بکشد خود را از جنگ سهراب
رهائی داد.

بهومان بگفت آن کجا رفته بود	سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان	بسیری رسیدی همانا ز جان
هژبری که آورده بودی بدام	رها کردی از دست و شد کار خام
یکى داستان زد بدین شهریار	که دشمن مدارا چه خرد است، خوار
بهومان چنین گفت سهراب گرد	که اندیشه از دل بیاید سترد
که فردا بیاید بر من جنگ	ببینی بگردنش بر پا لهنک
چو رستم ز جنگ وی آزاد گشت	بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان	چو جان رفته کو باز یابد روان

آنگاه رستم روی نیایش بدرگاه یزدان پاک نهاد و از و خواست ارشد که بزور و نیروی
او یفزاید تا بر سهراب چیره شود.

رزم سوم رستم و سهراب

روز دیگر باز پهلوان پیرو دلاور جوان بکشتی گرفتن پرداختند.

بکشتی گرفتن نهادند سر	گرفتند هردو دوال کمر
سپهدار سهراب آن روز دست	تو گفتی که چرخ بلندش بیست
غمین گشت رستم یازید جنگ	گرفت آن سرویال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلاور جوان
 زدش بر زمین بر، بکردار شیر
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 به پیچید از آن پس یکی آه کرد
 بدو گفت کین بر من از من رسید
 بیازی بگویند همسال من
 نشان داد مادر مرا از پدر
 همی جستمش تا ببینمش روی
 در یغا که رنجم نیامد بسر
 کنون گرتو در آب ماهی شوی
 و گر چون ستاره شوی بر سپهر
 بخواهد هم از تو پدر کین من
 از آن نامداران گردنکشان
 که سهراب کشتست و افکنده خوار
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت
 همی بی تن و تاب و بیتوش گشت
 پیرسید از آن پس که آمد بهوش
 بگو تا چه داری ز رستم نشان
 که رستم منم کم نما ناد نام
 بزد نعره و خورش آمد بجوش
 چو سهراب رستم بدانسان بدید
 بدو گفت گر زانکه رستم توئی
 ز هر گونه بودم ترا رهنمای
 کنون بند بگشای از جوشنم

زمانه سر آمد نبودش توان
 بدانست کو هم نماند بزیر
 بر پور بیدار دل بردرید
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه بدست تو دادم کلید
 بخت اندر آمد چنین یال من
 ز مهر اندر آمد روانم بسر
 چنین جان بدادم بدین آرزوی
 ندیدم درین هیچ روی پدر
 و یا چون شب اندر سیداهی شوی
 ببری ز روی زمین پاک مهر
 چو بیند که خشتست بالین من
 کسی هم برد سوی رستم نشان
 همینخواست کردن ترا خواستار
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 بیفتاد از پای و بیمهوش گشت
 بدو گفت با ناله و با خروش
 که کم باد نامش ز گردنکشان
 نشیناد بر ماتم یورسام
 همی کند موی و همی زد خروش
 بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
 بگشتی مرا خیره بر بد خوئی
 نجنبید یک ذره مهرت ز جای
 برهنه بین این تن روشنم

ببین تا چه دید این پسر از پدر
 همی جامه بر خویشتن بردید
 سرش پرز خاك و پراز آب روی
 بآب دو دیده نباید گریست
 چنین رفت و این بودنی کار بود
 ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود

رستم از اینكه چنان پسر دلاوری را بدست خود كشت بسی زاری كرد و افسوس
 خورد و خواست خود را بكشد كه سرداران جلو او را گرفتند .

پس رستم بگودرز گفت كه نزد كاوس رود و ازو برای بهبود سهراب «نوشدارو»
 بخواهد كاوس كه همیشه دارای مغز سبك و اندیشه بد بود از آن ترسید كه اگر
 سهراب خوب شود دمار از روزگار او بر آورد و ازینرو ازدادن نوشدارو خودداری كرد.

چو فرزند او زنده باشد مرا
 سخنهای سهراب نشنیده‌ای ؟
 كز ایرانیان سر ببرم هراز
 چو بشنید گودرز بر كشت زود
 بدو گفت خوی بد شهریار
 بتندی بگیتی ورا یار نیست
 ترا رفت باید بنزد يك اوی
 بفرمود رستم كه تا پیش كار
 جوان را بران جامه زرنگار
 یکی خاك باشد بدست اندرا
 نه مرد بزرگ جهان دیده‌ای ؟
 كنم زنده كاوس کی را بدار
 بر رستم آمد بگردار دود
 درختی است حنظل همیشه بیار
 همان رنج كس را خریدار نیست
 كه روشن كنی جان تار يك اوی
 یکی جامه آرد برش پرنگار
 بخواباند و آمد بر شهریار

مرگ سهراب

كجای پیلتن سر سوی راه كرد
 كه سهراب شد زین جهان فراخ
 چو بشنید رستم خروشید روی
 همی گفت زارای نبرده جوان
 كس آمد پیش زود آگاه كرد
 همی از تو تا بوت خواهد نه كاخ
 همی زد بسینه همی كند موی
 سرافراز و از تخمه پهلوان

بریدن دو دستم سزاوار هست
که فرزند سهراب دادم بیاد
کدامین پدر اینچنین کار کرد
بگیتی که کشته است فرزندرا؟
بفرمود تا دیه خسروان
از آن دشت بردند تابوت اوی
پرده سرای آتش اندر زدند

جز از خاک تیره مبادم نشست
که چون او گوی نامداری نژاد
سزاوارم اکنون بگفتار سرد
دلیر و جوان و خردمند را
کشیدند بر روی پور جوان
سوی خیمه خویش بنهاد روی
همه لشکرش خاک برسر زدند

نصر بن احمد

چون امیر شهید را بکشتند، بخارا امشایخ و حشم گرد آمدند و اتفاق بر پسر او کردند نصر بن احمد. و صاحب تدبیرش ابو عبدالله محمد بن احمد الجیهانی بود، کارها را بر وجه نیکو پیش گرفت و میراند.

و ابو عبدالله جیهانی مردی دانا بود و سخت هوشیار و جلد و فاضل و اندر همه چیزها بصارت داشت، و او را تألیفهای بسیار است اندر هر فنی و علمی. و چون او بوزارت بنشست ب همه ممالك جهان نامه ها نوشت و رسمها همه در گاهها و همه دیوانها بخواست تا نسخته کردند و بنزدیک او آوردند، چون ولایت روم و ترکستان و هندوستان و چین و عراق و شام و مصر و زنج و زابل و کابل و سند و عرب. همه رسمهای جهان بنزدیک او آوردند و آن همه نسختهها پیش بنهاد و اندر آن نیک تأمل کرد و هر رسمی که نکوتر و پسندیده تر بود از آنجا برداشته و آنچه ناستوده تر بود بگذاشت و آن رسمهای نیکورا بگرفت و فرمود تا همه اهل درگاه و دیوان حضرت بخارا آن رسمها را استعمال کردند و برای و تدبیر جیهانی همه کار مملکت نظام گرفت.

۱- تاریخ گردیزی تألیف ابوسعید عبدالحی بن ضحاک بن محمود گردیزی است که در حدود سنه ۴۴۰-۴۴۴ هجری نوشته شده است.
در این کتاب خلاصه تاریخ جهان از آغاز آفرینش تا سال ۴۳۲ هجری نوشته شده است و از نظر تاریخ باستانی ایران و ساسانیان و طاهریان و صفاریان و سامانیان درخور اهمیت است.

ابتداء ترکان سلجوقی

و اندرین وقت که امیر محمود بماوراءالنهر بود فوجی مردم از سالاران و پیشروان ترکستان پیش او آمدند و بنالیدند از ستم امراء ایشان و از رنجها که بر ایشان همی بود، گفتند ما چهارهزار خانه ایم اگر فرمان باشد خداوند ما را بپذیرد که از آب گذاره شویم و اندر خراسان وطن سازیم، اورا از ما راحت باشد و ولایت او را از ما فراخی باشد که ما مردمان دشتی ایم و کوسفندان فراوان داریم و اندر لشکر او از ما انبوهی باشد.

امیر محمود را رحمة الله علیه رغبت اوقتاد که ایشان را از آب گذاره آورد، پس دل ایشان گرم کرد و ایشان را امیدهای نیکو نمود و مثال داد تا از آب گذاره آیند، و ایشان بحکم فرمان او چهارهزار خانه از مردوزن و کودک و بینه و کوسفند و اشتر و اسب و ستوران بتمامی از آب گذاره آمدند و اندر بیابان سرخس و بیابان فرا و باورد فرود آمدند و خرگاهها بزدند و همانجا همی بودند. و چون امیر محمود از آب گذاره آمده امیر طوس ابو الحارث ارسلان الجاذب پیش او آمد، گفت این ترکمانان را اندر ولایت خویش چرا آوردی؟ این خطا بود که کردی، اکنون که آوردی همه را بکش و یا بمن ده تا انگشتهای نرایشان بپریم تا تیر نتوانند انداخت. امیر محمود را رحمة الله از آن عجب آمد گفت بی رحم مردی و سخت سطر دلی، پس امیر طوس گفت اگر نکنی بسیار پشیمانی خوری و همچنان بود و تا بدین غایت هنوز بصلاح نیامده است.

تکده سومنات

و امیر محمود رحمة الله از بلخ بغزنین آمد و تابستان آنجا بیبود. و چون زمستان اندر آمد بر عرف و عادت خویش سوی هندوستان رفت بغزا و پیش او حکایت کردند که بر ساحل دریای محیط شهر است بزرگ و آنرا سومنات، گویند و آن شهر مرهندوان را چنان است که مر مسلمانان را مکّه و اندروبت بسیار است از زروسیم و منات را که

بروز کار سید عالم صلی الله علیه وسلم از کعبه براه عدن گریز انیدند بد آنجاست و آنرا
 بزر گرفته اند و کوهرها اندرو نشانده و مالی عظیم اندر خزینه های آن بتخانه نهادند
 اما راه او سخت پر خطر است و مخوف و با رنج بسیار. و چون امیر محمود رحمه الله این
 خبر بشنید او را رغبت افتاد که بدان شهر شود و آن بتان را ناچیز کند و غزوی بکند
 و از هندوستان روی سوی سومنات نهاد و چون نزدیک شهر رسید و آنرا شمنان و برهمنان
 بدیدند همه بیرستش بتان مشغول گشتند و سالار آن شهر از شهر بیرون آمد و اندر کشتی
 نشستند با عیال و بُنه خویش و اندر دریا شدند و بر جزیره ای فرود آمدند و همی بودند ،
 تا لشکر اسلام از آن دیار نرفتند ایشان از آن جزیره بیرون نیامدند و چون لشکر اسلام
 نزدیک شهر آمدند و مردم شهر را در حصار گرفتند و بحرب پیوستند و بسی روز کار نشد
 که حصار بگشادند و لشکر امیر محمود اندر او افتادند و گشتمنی کردند هر چه منکر تر و
 بسیار کفار کشته شدند و امیر محمود رحمه الله بفرمود تا هُوَذَن بر سر دیره شد و بانگ نماز
 داد و آن بتان را همه بشکستند و بسوختند و ناچیز کردند و آن سنگ منات را از بیخ
 برکنندند و پاره پاره کردند و بعضی ازو برآشتر نهادند و بغزنین آوردند و تا بدین
 غایت بر در مسجد غزنین افکنده است. و کنجی بود اندر زیر بتان، آن کنج را برداشت
 و مالی عظیم از آنجا بحاصل کرد چه بتان سیمین و جواهر ایشان و چه کنج از دیگر غنیمتها
 و از آنجا باز گشت .

صبحگاه

چو از زلف شب باز شد تاب‌ها	فرُو مُرد قنديل محراب‌ها
سپیده دم از بیم سرمای سخت	پيوشيد بر کوه سنجاب‌ها
بمیخوارگان ساقی آواز داد	فکنده بزلف اندرون تاب‌ها
بیانک نخستین ازین خواب خوش	بجستیم ما همچو طباط‌ها
عصیر جوانه هنوز از قدح	همی زد بتعجیل پرتاب‌ها
از آواز ما خفته همسایگان	بی آرام گشتند در خواب‌ها
بر افتاد بر طرف دیوار من	ز بگمازها نور مهتاب‌ها
منجم بیام آمد از نور می	گرفت ارتفاع سطرلاب‌ها
ابر زیرو بم شعرا عشی قیس	همی زد زننده بمضرب‌ها

ابر آزاری

ابر آزاری بر آمد از کنار کوهسار

باد فروردین بجنید از میان مرغزار

۱- ابوالنجم احمد منوچهری از مردم دامغان و مداح منوچهر بن قابوس بود و بدین مناسبت منوچهری تخلص میکرد. وی باراول در سال ۴۲۱ در ولایت عراق و بار دوم در ۴۲۶ در ساری بخدمت سلطان مسعود غزنوی رسید و او را مدح گفت و در سال ۴۳۲ هجری در گذشت. اشعار منوچهری علاوه بر مزایای ادبی و استحکامی که دارد مخصوصاً در وصف مناظر طبیعی کم نظیر است.

این یکی گل بُرد سوی کوهسار از مرغزار
 وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
 خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است
 مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
 این یکی گویا چراشد نارسیده چون مسیح
 وان دگریشوی چون مریم چرا بر داشت بار
 ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان
 باد عنبر سوز ، عنبر سوزد اندر لاله زار
 این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش
 و آن یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار
 نافه مشک است هرچ آن بنگری در بوستان
 دانه دُر است هرچ آن بنگری در جویبار
 آن یکی دُری که دارد بوی مشک تبّتی
 وان دگر مشک کی که دارد رنک در شاهوار
 چنک بازان است گوئی شاخ شاهسپرم
 پای بطن است گوئی برک بر شاخ چنار
 این برنک سبز کرده پایها را سبز فام
 و آن بمشک ناب کرده چنگهارا مشکبار
 زاله باران زده بر لاله نعمان ^{لطف} نقط
 لاله نعمان شده از زاله باران نگار
 این چنین ناری کجا باشد بزیر نار ^{آتش} آب
 و آنچنان آبی کجا باشد بزیر آب نار
 سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت
 نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار

این چنان زرین نمکدان بر بلورین مائده
 و آن چنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار
 صلصل باغی بیباغ اندر همی گرید بدرد
 بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
 این زند بر چنگهای سغدیای پالیزبان
 وان زند بر نایهای لوریان آزاد واد
 زرد گل بینی نهاده روی را برنسترن
 نسترن بینی، گرفته زرد گل را در کنار
 این چو زرین چشم بروی بسته سیمین چشم بند
 وان چو سیمین گوش، اندر گوش زرین گوشوار
 ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن
 آب بینی موج موج اندر میان رود بار
 این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد
 و آن چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار

نوروز

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر
 ابرسیاه چون حدشی دایدای شده است
 کر شیر خواره لاله سرخ است پس چرا؟
 بر بید غنبدلیب زند باغ شهریار
 عاشق شده است نر گس تازه بکود کی
 با سرمه دان زرین مانند خجسته راست
 کلنار، همچو درزی استاد بر کشید
 کوئی که شنبلیله همه شب زربز کوفت
 با طالع سعادت و با کوکب منیر
 باران چو شیر و لالهستان کودکی بشیر
 چون شیر خواره بلبل کوهی زند صغیر
 بر سرو زند و اف زند تخت اردشیر
 تا هم بکود کی قد او شد چو قد پیر
 کرده بجای سرمه بدان سرمه دان عبیر
 قواره حریر ز بیجاده کون حریر
 تا برنشت کرد برویش بر از زریر

بر روی لاله، قیر بشنگرف بزچکید
 نرکس چنانکه بر ورق کاسه رباب
 برک بنفشه چون بن ناخن شده کبود
 و آن نسترن چو مشک فروشی معاینه است
 کوئی که مادرش همه شنگرف داد و قیر
 خنیاگری فکنده بود حلقه‌ای ز زیر
 در دست شیر خواره بسرهای زمهریر
 در کاسه بلور کند عنبرین خمیر

اکنون میان ابر و میان سمن ستان

کافور بوی باد بهاری بود سفیر

کاروان در پیابان

الا یا خیمگی خیمه فرو هل
 تبیره زن بزد طبل نخستین
 نماز شام نزدیک است و امشب
 ولیکن ماه دارد قصد بالا
 چنان دو کفه سیمین ترازو
 ندانستم من ای سیمین صنوبر
 من و تو غافلیم و ماه و خورشید
 نگارین منا برگرد و مگری
 بدین زودی ندانستم که ما را
 ولیکن اتفاق آسمانی
 غریب از ماه والا اثر نباشد
 نکه کردم بگرد کاروانگاه
 نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
 نجیب خویش را دیدم بیکسو
 کشادم هردو زانو بندش از پای
 بر آوردم زمانش تا بنا گوش
 که پیشاهنگ بیرون شد زمنزول
 شتر بانان همی بندند محمل
 مه و خورشید را بینم مقابل
 فرو شد آفتاب از کوه بابل
 که این کفه شود زان کفه مایل
 که گردد روز چونین زود زایل
 بر این گردون گردان نیست غافل
 که کار عاشقان را نیست حاصل
 سفر باشد بعاجل یا باجل
 کند تدبیرهای مرد باطل
 که روز و شب همی بُرد منازل
 بجای خیمه و جای رواحل
 نه را کب دیدم آنجا و نه راجل
 چودیوی دست و پا اندر سلاسل
 چو مرغی کش کشایند از حبابل
 فرو هشتم هویدش تا بکاهل

نشستم از برش چون عرش بلقیس
 چو مساحی که پیماید زمین را
 همی رفتم شتابان در بیابان
 بیابانی چنان سخت و چنان سرد
 ز بادش خون همی بفسرد در تن
 ز بیخ گشته شمرها همچو سیمین
 سواد شب بوقت صبح بر من
 همی بگذاخت برف اندر بیابان
 بکردار سریشم های ماهی
 چوپاسی از شب دیرنده بگذشت
 بنات النعش کرد آهنگ بالا
 رسیدم من فراز کاروان تنگ
 بگوش من رسید آواز خلخال
 جرس، دستان گوناگون همی زد
 نجیب خویش را گفتم سبکتر
 بچرکت عنبرین بادا چراگاه

بیجست او چون یکی عفریت هایل
 پیمودم پیاپی او مراحل
 همی کردم بیک منزل دو منزل
 کرو خارج نباشد هیچ داخل
 که بادش داشت طبع زهر قاتل
 طبقها بر سر زرین مراحل
 همی گشت از بیاض برف مشکل
 توگفتی باشدش بیماری سل
 همی برخاست از شخسار او گل
 برآمد شعریان از کوه موصل
 بکردار کمر شمشیر هرقل
 چو کشتی کورسد نزدیک ساحل
 چو آواز جلاجل از جلاجل
 بسان عندلیبی از عنادل
 الا یا دستگیر مرد فاضل
 بچم کت آهنین بادا مفاصل

بیابان در نورد و کوه بگذار

منازلها بکوب و راه بگسل

اغز شمع و مدح عنبری

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن

جسم مازنده بجان و جان تو زنده بتن

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند

گویی اندر روح تو منظم همی گردد بدن

گریبی کو کب چرا پیدا نگر دی جز بشب
 ورنی عاشق چرا گریبی همی بر خویشتن
 کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم
 عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لکن
 پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی
 پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
 چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
 چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
 تاهمی خندی، همی گریبی و این بس نادر است
 هم تو معشوقی و عاشق، هم بتی و هم شمن
 بشکفی بی نو بهار و پژمری بی مهرگان
 بگریبی بی دیدگان و باز خندی بی دهن
 تومرا مانی بعینه، من ترا مانم درست
 دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
 خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
 دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
 هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز
 هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
 آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی
 و آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
 راز دار من توئی همواره یار من توئی
 غمگسار من توئی، من آن تو، تو آن من
 تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر
 هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری
 عنصرش بی عیب و دل بیغش و دینش بی فتن
 شعرا و چون طبع او ، هم بی تکلف هم بدیع
 طبع او چون شعرا و هم باملاحت هم حسن
 نعمت فردوس يك لفظ متینش را ثمر
 گنج باد آورد يك بیت مدیحتش را ثمن
 تا همی خوانی تو اشعارش همی خالی شکر
 تا همی گوئی تو ایاتش همی بوئی سمن
 شعر او فردوس را ماند که اندر شعرا و است
 هر چه در فردوس ما را وعده کرده ذوالمنن
 نظم او و لفظ او و ذوق او و وزن او
 هر خطابش ، هر عتابش ، هر مدیحتش ، هر سخن
 زین فروتر شاعران دعوی وزو معنی پدید
 وین حکیمان دگر يك فن و او بسیار فن
 در زغن هرگز نباشد فراسب را هوار
 گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغن
 جدا اسبی محجل مـر کبی تازی نـژاد
 نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن
 بارکش چون گاو میش و حمله بر چون نره شیر
 گامزن چون ژنده پیل بانگزن چون کرگدن
 یوز جست و رنگ خیز و گرک پوی و غرم تک
 بیرجه آهو دو و روباه حیل ، گوردن
 این چنین اسبی تواند برد برون مـر مرا
 از چنین وادی به قاعی سنگناک و نیش زن

بر چنین اسبی ، چنین دشتی گذارم در شبی
 تیره چون روز قصاص و تنگ چون روز محن
 اسب من در شب دوان هم چون سفینه در خلیج
 من بر او ثابت چنان چون بادبان اندر سفن
 گاهش اندر شیب تازم ، گاه تازم بر فراز
 چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن
 در میان مهد چشم من نخسبد طفل خواب
 تا بینم روی آن بر جیس رای تهمتن
 تا نگیرم دامن اقبال او محکم بچنگ
 تا نبوسم خاک زیر پای او طول الزمن
 ای منوچهری همی ترسم که از بی دانشی
 خویشتن را هم بدست خویش بردوزی کفن
 برد خواهی پیش او ناپرووریده شعر خویش
 کرد خواهی در ملامت عرض خود را مرتهن
 بردم طاوس خواهی کرد نقشی خوبیر ؟
 در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون ؟
 آنکه استادان گیتی بر حذر باشند از او
 تو بنادانی مرو نزدیک ، او ، لاتعجلن

وصف خزان

خیزید و خز آید که هنگام خزانست باد خنك از جانب خوارزم وزان است
 آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزانست گوئی بمثل پیرهن رنگ رزانست
 دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
 کاندر چمن و باغ، نه گل ماند و نه گلنار

طائوس بهاری را دنبال میکنند برش ببریدند و بکنجی بفکندند
 خسته بمیان باغ بزایش پسندند با او نشینند و نگویند و نخندند
 وین پر نگارینش بدو باز نبندند
 تا آذر مه بگذرد و آید آزار
 شبگیر نبینی که خسته بچه درد است کرده دورخان زرد و برورچین کردست
 دل غالیه فامست و رخسار چون گل زردست گوئی که شب دوش می غالیه خورد است
 بویش همه بوی سمن و مشک ببردست
 رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار
 بنگر بترنج ای عجبی دار که چونست پستانی سخت است دراز است و نگون است
 زرد است و سپید است و سپیدش فزون است زردیش برونست و سپیدش درون است
 چون سیم درون است و چودینار ترونست
 آکنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار
 نارنج چودو کفه سیمین ترازو هردو ززر سرخ طلا کرده برونسو
 آکنده بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ و آنگاه یکی زر گرگ زیرک جادو
 بازر بهم باز نهاده لب هردو
 رویش بسر سوزن بر آژده هموار
 آن نار بکردار یکی حقه ساده بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
 لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده لختی سلب زرد بر آن روی فتاده
 بر سرش یکی غالیه دانسی بگشاده
 واکنده در آن غالیه دان سونش دینار
 و آن سیب چو مخروط یکی گوی تبرزد در معصفری آب زده باری سیصد
 بر گرد رخسار بر نقطی چند ز بسد و اندر دم او سبز جلیلی ز زمرد
 و اندر شکمش خردک خردک دوسه گنبد
 زنگی بچه ئی خفته بهر یک در چون قار

دهقان بسحر گاهان کز خانه بیاید نه هیچ بیارآمد و نه هیچ بیاید
نزدیک رز آید، دررز را بگشاید تادختر رز را چه بکاراست و چه باید

بك دختر دوشیزه بدورخ ننماید

الا همه آبتن و الا همه بیمار

گوید که شما دختر کان را چه رسیده است؟ رخسار شما پردگیانرا که بدیده است؟
وزخانه شما پردگیانرا که کشیده است؟ وین پرده ایزد بشما بر که دریده است؟

تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده است؟

گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تامادر تان گفت که من بچه بزادم از بهر شما من بنگهداشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم درهای شما هفته هفته نگشادم

کس را بمثل سوی شما بار ندادم

گفتم که بر آئید نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته وز بار گران جرم تن او بار گرفته
رخسار کتان گونه دینار گرفته زهدا نکتان بچه بسیار گرفته

بستا نکتان شیر بخروار گرفته

آورده شکم پیش وز گونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم اندام شما يك يك ازهم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بیایم چون آمدمی نزد شما دیر نیایم

اندام شما بر بلگد خرد بسایم

زیرا که شما را بجزاین نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه بتینگوی کش اندر سپردشان ور زانکه نگتچند بدودر فردشان

بر پشت نهیشان و سوی خانه بردشان

وز پشت فرو گیرد و برهم نهد انبار

آنکه یکی چرخشت اندر فکندشان بر پشت لگد ییست هزاران بزندشان
 رگها ببردشان ستخوانها بکندشان پشت و سر و پهلوی بهم درشکندشان
 از بند شبانروزی بیرون نهلدشان
 تا خون برود از تنشان پاک بیکبار
 آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان چائی فکند دور و نگردد نگرانشان
 خونشان همه بردارد یکباره و جانشان و اندر فکند باز بزندان گرانشان
 سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
 داند که بدان خون نبود مرد گرفتار
 یکروز سبک خیز دشاد و خوش و خندان پیش آید و بردارد مهر از در زندان
 چون در نگرد باز بزندان و زندان صد شمع و چراغ او فتدش بر لب و دندان
 گل بیند چندان و سمن بیند چندان
 چندانکه بگلزار ندیده است و سمنزار

اندرفروتنی و افزونی هنر

بدان که مردم بی هنر مادام بی سود باشد، چون مغیلان که تن دارد و سایه ندارد نه خود را سود کند و نه غیر خود را و مردم بسبب واصل اگر بی هنر بود از روی اصل و نسب از حرمت داشتن مردم بی بهره نباشد و بر آن بود که نه گوهر دارد و نه هنر، اما جهد کن که اگر چه اصیل و گوهری باشی گوهر تن نیز داری، که گوهر تن از گوهر اصل بهتر.

و اگر مردم را با گوهر اصل گوهر هنر نباشد صحبت هیچ کس را بکار نیاید، و در هر که این دو گوهر یابی چنگ در وی زن و از دسک مگذار که وی همه را بکار آید و بدانکه از همه هنر ها بهترین هنری سخن گفتن است که آفریدگار ما جل جلاله از همه آفریده ها خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بر دیگر جانوران بده درجه که در تن اوست پنج از درون و پنج از بیرون، اما پنج نهانی چون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و تمیز و گفتار و پنج ظاهر چون سمع و بصر و شمع و لمس و ذوق و ازین جمله آنچه دیگر جانوران را هست، نه برین جمله که آدمی راست، پس آدمی بدین سبب پادشاه و کامکار شد بر دیگر جانوران و

۱- قابوسنامه تألیف عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس و شمگیر است که در چهل و چهار باب برای فرزند خود گیلانشاه بسال ۴۷۵ هجری نوشته و از آثار نفیس و گرانمای زبان فارسی بشمار میرود و مطالعه آن برای عموم بویژه جوانان سود فراوان در بردارد.

چون این بدانستی زفان را بخوبی و هنر آموختن خوکن و جز خوبی گفتن زفان را عادت مکن. گفت، که زفان تو دایم همان گوید که تو او را بر آن داشته باشی و عادت کنی که گفته اند :

هر که زفان او خوشتر هواخواهان او بیشتر و با همه هنرها جهد کن تا سخن بجایگاه گوئی که سخن نه بر جایگاه اگر چه خوب باشد زشت نماید و از سخن بی فایده دوری گزین که سخن بی سود همه زیان باشد و سخن که از بوی دروغ آید ربوی هنر نیاید نا گفته بهتر.

اما سخن ناپرسیده مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت مکن و پند مده، خاصه آنکس را که پند نشنود که او خود افتد و بر سر ملاء هیچکس را پند مده که گفته اند : النصیح بین الملاء تقریع ، اگر کسی بکثری بر آمده بود گرد راست کردن او مگرد که نتوانی، که هر درختی که کثر بر آمده بود و شاخ زده بود و بالا گرفته جز بیریدن و تراشیدن راست نگردد . چنانکه بسخن بخیلی نکنی اگر طاققت بود بعهاء مال هم بخیلی مکن که مردم فریفته مال زود تر شوند که فریفته سخن و از جای تهمت زده پرهیز کن و از یار بداندیش و بد آموز دور باش و بگریز و در خویشتن بقلط مشو و خویشتن را جائی نه که اگر بجویندت هم آنجا یابند تا شرمسار نگردی و خود را از آنجای طلب که نهاده باشی تا بازیابی و بزبان و بغم مردمان شادی مکن تا مردمان بزبان و غم توشادی نکنند . داد بده تا داد یابی و خوب گوی تا خوب شنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد ورنج بیهوده بود ، یعنی که با مردم نا کس نیکی کردن چون تخم در شورستان افکندن باشد ، اما نیکی ، از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که پیغامبر گفته است علیه السلام : الدال علی الخیر کفاعله . و نیکی کن و نیکی فرمای که این دو بردارند که پیوندشان زمانه نگسلد.

و بر نیکی کردن پشیمان مباش که جزای نیک و بد هم درین جهان بتو رسد . پیش از آنکه بجای دیگر روی و چون تو با کسی نکوئی کنی بنگر که اندر وقت

نکونی کردن هم چندان راحت بتو رسد که بدان کس رسد و اگر با کسی بدی کنی چندانی که رنج بوی رسد بردل تو ضجرت و گرانی رسیده باشد و از تو خود بکسی بد نیاید و چون بحقیقت بنگری بی ضجرت تو از تو بکسی رنجی نرسد و بی خوشی تو راحتی از تو بکسی نرسد، درست شد که مکافات نیک و بد هم درین جهان بیایی پیش از آنکه بدان جهان رسی و این سخن را که گفتم کسی منکر نتواند شدن که هر که در همه عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کردست چون بحقیقت بیندیشد داند که من بدین سخن بر حقم و مرا بدین سخن مصدق دارند، پس تا توانی نیکی از کسی دریغ مدار که نیکی آخر یکروز بر دهد.

اندر طالب علمی و فقهی

بدان ای پسر که در اول سخن گفتم که از پیشه ها نیز یاد کنم و غرض پیشه نه دکان داری است، که هر کاری را که مردم بردست گیرد آن چون پیشه ای باشد، باید که آن کار نیک بداند، تا از آن کار بر بتواند خوردن، اکنون چنانکه می بینم، هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی آن بجوید که آن پیشه را از داستان و نظام راستی مستغنی دانی، الا همه را ترتیب دانستن باید و پیشه بسیار است، هریکی را جدا شرح ممکن نشود، که کتاب دراز گردد و از اصل و نهاد بشود، و لکن هر صفت که هست از سه وجه است: یا علمی که تعلق به پیشه ای دارد یا پیشه ای که تعلق بعلم دارد، یا خود پیشه ای است بصرافت خرد، اما علمی که تعلق به پیشه ای دارد خنیاگری و بیطاری و مانند این و این هریکی را سامانی است، چون تو رسم و سامان آن ندانی اگر چه استاد باشی در آن باب همچون اسیری باشی و پیشه ها خود معروف است، بشرح کردن حاجت نیست، چندانکه صورت بنده سامان هریک بتو نمایم، از بهر آنکه از دو بیرون نیست یا خود ترا بدین دانستن حاجت افتد، از اتفاق روزگار و حوادث زمانه، باری بوقت نیاز از اسرار هریک آگاه باشی، اگر نیاز نبود هم مهتری باشی، که مهتران را علم پیشه ها دانستن لابدست.

پس اگر از پیشه ها چنین که گفتم طالب علمی باشی پرهیز کار و قانع باش و علم دوست و دنیا دشمن و بردبار و خفیف روح و دیر خواب و زود خیز و حریص بکتابت و متواضع و ناملول از کار و حافظ و مکرر کلام و متفحص سیر و متجسس اسرار و عالم دوست و باحرمت و اندر آموختن حریص ، و حق شناس استاد خود ، باید که کتاب ها و اجزا و قلم و قلمدان و محبره و کارد قلم تراش و مانند این چیز ها با تو بود و جز این دیگر دل تو بچیزی نباشد و هر چه بشنوی یاد گرفتن و باز گفتن و کم سخن و دور اندیش باش ، بتقلید راضی مشو ، هر طالب علمی که بدین صفت بود زود یگانه روزگار گردد .

در آئین کاتب و شرط کاتبی

بدان ای پسر که اگر دیر باشی باید که بر سخن گفتن قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در خط عادت نکنی و بسیار نبشتن عادت کنی تا ماهر شوی از بهر آنکه:

حکایات

شنودم که صاحب اسمعیل بن عباد روز شنبهی بود در دیوان چیزی همی نبشت ، روی سوی کاتبان کرد و گفت هر روز شنبهی من در کاتبی خویش نقصان می بینم از آنچه روز آدینه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته باشم ، از یک روزه تقصیر را در خویشتن تأثیر می بینم .

پس پیوسته چیزی نوشتن مشغول باش ، بخط گشاده و متین و سر بر بالا بهم در بافته و در نامه ای که بسیار غرض و معانی باشد سخن دراز بکار مبر ، و نامه خویش را در حدیث از استعارات و امثال و آیت های قرآن و خبر های رسول علیه السلام آراسته دار و اگر نامه پارسی بود پارسی که مردمان در نیابند منویس که ناخوش بود ، خاصه پارسی که معروف نباشد ، آن خود نباید نوشتن بهیچ حال و آن ناگفته به و تکلف های نامه سازی خود معلومست که چون باید نوشت و در نامه سازی سجع هنرست و سخت نیکو و خوش آید ،

لكن درنامه پارسى سجع ناخوش آيد ، اگر نگوى بهتر بود ، اما هر سخن كه گوى
عالى و مستعارشيرين تر و مختصر گوى و كاتب بايد كه دراك بود و اسرار كاتبى معلوم دارد
و سخنهاى مرموز زود دريابد .

حكايت

چنان شنيدم كه جد تو سلطان محمود رحمة الله نامه اى نوشت بخليفة بغداد و
گفت : بايد كه ماوراءالنهر را بمن بخشى و مرا بدان منشوردهى تا من برعام منشور
را عرضه كنم ، يا بشمشير ولايت بستانم ، يا بفرمان و منشور تو رعىت فرمان من برند .
خليفة بغداد گفت : درهمه ولايت اسلام مرا متدين تر و مطيع تر از ايشان نيست .
معاذ الله كه من آن كنم و اگر تو بى فرمان من قصد ايشان كنى من همه عالم را بر تو
بشورانم .

سلطان محمود از آن سخن طيره شد و رسول را گفت كه خليفة را بگوى : چه
گوى ؟ من از ابو مسلم كمترم ؟ مرا اين شغل خود بيا تو افتادست . اينك آمدم با
هزار پيل تا دارالخلافه را پاي پيلان ويران كنم و خاك دارالخلافه را بر پشت پيلان
بغزنى آرم و تهديدى عظيم نمود ببارنامه پيلان خویش . رسول برفت و بعد از چندگاه
باز آمد و سلطان محمود بنشست و حاجبان و غلامان صف زدند و پيلان مست را بر در
سراى بداشتند و لشكرها تعبيه كردند و رسول خليفة بغداد را بار دادند .

رسول بيامد و نامه اى قريب يك دسته كاغذ قطع منصورى نوشته و پيچيده و مهر
كرده پيش سلطان محمود نهاد و گفت : امير المؤمنين ميگويد : نامه را بر خواندم و
تجمل توشنيدم و جواب نامه تو جمله اينست كه در اين نامه نوشته است . خواجه
بونصر مشكان كه عميد ديوان رسايل بود دست دراز كرد و نامه را برداشت و بگشاد تا
بخواند اول نامه نوشته بود :

بسم الله الرحمن الرحيم

وآنگاه صدری نهاده چنین :

الم

وآخر نامه نوشته :

الحمد لله والصلوة على نبيه محمد وآله اجمعين .

و دیگر هیچ ننوشته بود سلطان محمود با همه کاتبان محتشم در اندیشه آن افتادند که این سخن مرموز چیست ؛ هر آیتی را که در قرآن الم بود همه بر خواندند و تفسیر کردند . هیچ جواب سلطان محمود نیافتند آخر الامر خواجه ابوبکر قهستانی جوان بود و هنوز درجه نشستن نداشت و در میان ندیمان که برپای بودند ایستاده بود ، گفت : ای خداوند ، خلیفه نه الف و لام و میم نوشته است بل که خداوند او را تهدید کرده بود بیلان و گفته که :

خاك دارا بخلافه را بر پشت پیلان بغزنی آرم . جواب خداوند نوشته است این سوره که :
الم تر كيف فعل ربك باصحاب الفيل .

جواب پیلان خداوند میدهد . شنودم که سلطان محمود را تغیر افتاد تا دیری بهش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد چنانکه دیانت آن پادشاه بود و عذرهای بسیار خواست از امیر المومنین و آن سخن دراز است . ابوبکر قهستانی را خلعتی گرانمایه فرمود و او را فرمود تا در میان ندیمان نشیند و قاعده درجه اش بیفزود . بدین يك سخن دو درجه بزرگ یافت .

حکایت

چنین گویند که در روز کار عمر بن عبدالعزیز قحط افتاد و مردم در رنج افتادند. قومی از عرب نزد وی آمدند و بنالیدند و گفتند یا امیرالمومنین ما گوشتها و خونهای خویش بخوردیم اندر قحط یعنی لاغر شدیم و کونه ها زرد شد از نیافتن طعام و واجب ما اندر بیت المال تو است، این مال آن تو است یا خدای عز و جل یا آن بندگان خدای است. اگر از آن بندگان خدای است از آن ماست و اگر از آن خدای است خدای را بدان حاجت نیست و اگر از آن تست و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین. تفسیر چنان است که بر ما صدقه کن که خدای تعالی مکافات کندۀ نیکوکاران است، و اگر از آن ماست بما ارزانی دار تا از این تنگی برهیم که پوست برتنهای ما خشک شد. عمر بن عبدالعزیز را دل برایشان بسوخت و آب بچشم اندر آورد. گفت همچنین کنم که شما گفتید هم درساعت بفرمود تا کار ایشان بساختند و مقصود حاصل کردند و چون خواستند که برخیزند و بروند عمر بن عبدالعزیز گفت ای مردمان کجا میروید؟ چنانکه سخن بندگان خدای با من گفتید سخن من با خدای تعالی بگوئید یعنی مرا دعا کنید.

(۱) سیاستنامه تألیف خواجه نظام الملک (۴۰۸-۴۸۵هـ) وزیر باتدبیر آل بارسلاں و ملکشاه سلجوقی است. این کتاب با عباراتی ساده و روان نگارش یافته و شامل مطالب متنوع است و خود خواجه درباره آن میگوید: هم پند است و هم حکمت هم مثل و هم تفسیر قرآن و اخبار پیغمبر و قصص انبیا و سیرو حکایات پادشاهان عادل و...

پس اعرایان روی سوی آسمان کردند و گفتند یارب بعزت تو که با عمر بن عبدالعزیز آن کنی که بایندگان تو کرد ...

اندر مشاورت کردن

مشاور کردن از قوای رأیی بود و از تمام عقلی و پیش بینی ، چه هر کس را رادانشی باشد و هریک چیری دانند ، یکی بیشتر و یکی کمتر و یکی دانشی دارد و هرگز کار نبسته و نیازموده و یکی دیگر همان دانش دارد و کار بسته و تجربت کرده مثل این چنان باشد که یکی معالجت دردی و علتی از کتاب طب خوانده باشد و نام آنهمه داروها بیاد دارد و بس و یکی هم آن داروها بداند و معالجت کرده باشد و بارها تجربت گرفته ، هرگز این بآن راست نیاید . همچنان یکی باشد که سفر بسیار کرده باشد و جهان بیشتر دیده و سرد و گرم بیشتر چشیده و در میان کارها بوده با آنکس برابر نتوان کرد که هرگز از خانه بیرون نرفته باشد ، از این معنی گفته اند که همه تدبیر بادانیان و با پیران و جهاندیدگان باید کرد ، و نیز یکی را خاطر تیزتر باشد و در کارها زودتر تواند دید و یکی کند فهم تربود و دیر بر سر آن کار شود و دانلیان گفته اند که تدبیریک تن چون زوریک مرد و تدبیر ده تن چون زور ده تن بود و همه جهانیان متفقند که از آدمیان هیچکس از پیغامبر علیه السلام قوی رأی تر نبوده است ، با همه دانش که آن سرور را بود ایزد تعالی او را میفرماید و شاورهم فی الامر یا محمد چون کاری ترا پیش آید با یاران خویش تدبیر کن . جائیکه او را مشورت فرمود کردن و چون اوبی نیاز نبود از تدبیر و مشورت ، بیاید دانستن که هیچکس بی نیازتر از او نتواند بودن .،

اندر عتاب کردن

کسانی را که برکشند و بزرگ گردانند اندر آن روزگاری و رنجی باید برد و چون وقتی ایشان را خطائی افتد اگر آشکارا بایشان عتاب رود آب ریختگی حاصل

آید و بسیار نواخت و نیکوئی باز جای خویش نیاید. اولی تر آن باشد که چون کسی خطائی کند در حال اغماض کرده آید، او را بخوانند و بگویند که چنین چون کردی و ما بر آورده خویش را فرو نیاوریم و بر کشیده را نیفکنیم، از سر آن در گذشتیم، پس از این خود را نگاه دار و نیز خطائی نکنی که از پایگاه وحشت خود بیفتی، آنگاه آن کرده تو باشد نه آن ما.

امیر المؤمنین علیه السلام را پرسیدند که از مردم کدام مرد مبارز تر؟ گفت آنکه بوقت خشم خود را نگاه تواند داشت و کاری نکند که چون از خشم بیرون آید پشیمان شود و سودش ندارد و کمال خرد مرد آن چنان بود که خشم نگیرد پس اگر گیرد باید که عقل او بر خشم چیره بود نه خشم بر عقل و هر که را هوای نفس او بر خرد چیره باشد چون بشورد خشم چشم خرد او را بپوشاند و همه آن کند و فرماید که از دیوانگان بوجد آید و باز هر که را خرد بر هوای او غالب باشد بوقت خشم خرد است نفس او را قهر کند و همه آن کند و فرماید که نزدیک عقلا پسندیده بود و مردمان ندانند که او در خشم شده است.

حکایت

حسین بن علی علیه السلام با قومی از صحابه و وجوه برخوان نشسته بودند و زنان میخوردند. حسین علیه السلام جامه گرانمایه پوشیده بود و دستار نیکو بر سر بسته. غلامی خواست که کاسه خوردنی در پیش او نهد از بالای سر او ایستاده بود. قضا را کاسه از دست غلام رها شد و بر سر و روی حسین آمد و دستار و جامه او بخوردنی آلوده شد. بشریتی در حسین پدید آمد و از تیزگی و خجالت رخسار او برافروخت. سر بر آورد و در غلام نگریست چون غلام چنین دید بترسید که او را ادب فرماید گفت:

وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ.

حسین روی تازه کرد و گفت ای غلام ترا آزاد کردم تا بیکبارگی از خشم و ادب من ایمن باشی و بزرگواری حسین در چنین حال پیدا شد و پسندیده داشتند.

حکایت

مردی بود در شهر مرورود او را رئیس حاجی گفتندی و محتشم بود و ضیاع بسیار داشت و در روز کار وی از او توانگرتر کس نبود و سلطان محمود و مسعود را خدمتها کرده بود و ما او را دیده بودیم و در ابتدا عوانی سخت بود و مطالبات ها و شکنجه ها کرده بود و خاندانهای قدیم برده و ازوی بی رحم تر کس ندیده و در آخر عمر بیداری یافت و دست از مردم آزاری و عوانی برداشت و بر کار خیر و درویش نواختن و پل و رباطها کردن مشغول گشت و بسیار بنده آزاد کرد و وامهای مسلمانان بگزارد و یتیمان را جامه کرد و غازیان را و حاجیان را نفقات داد و مسجد جامع در شهر مرو و دیگر شهرها مثل نشابور و غیره بکرد. بعد از آن بسیار خیرات ، و در ایام امیر چغری رحمه الله به حج رفت چون بیغداد رسید او را قرب پنجمه مقام افتاد . روزی از خانه بیرون آمد تا در بازار رود در راه سگی دید عظیم کرکن و مویها از اندام ریخته و از رنج کر بیچاره کشته ، دلش بروی بسوخت و بدل گفت اینهم جانوری باشد آفریده خدای تعالی ، چا کری را گفت زود برو و دو من نان و رسنی بیاور و همانجا بایستاد تا چا کرش بیامد و بدست خویش نان پاره کرد و پیش سگ انداخت تا سگ سیر شد رسن در کردن سگ انداخت و بدست چا کر انداخت و گفت این را بخانه بر و خود از بازار باز گشت و چون در خانه فرود آمد سه من دنبه بخريد و بکداخت و روغن پیش آورد و چوبی بر گرفت و رکوبی در چوب پیچید ، در روغن میزد و در اندام سگ میمالید تا اندامهای سگ روغن بگرفت ، پس چا کر را گفت تو از من محتشم تر نیستی ، من از این که کردم عار و ننگ ندارم ، تو که چا کر منی باید که همان کنی و ننگ نداری ، خواهم که میخی در دیوار کوبی و این سگ را بر آن بندی و هر روزی يك من نان بامدادش دهی و يك من شبانگاه و دو بارش همچنین در روغن گیری و نان ریزه و استخوان پاره که در سفره مانده باشد بدو دهی تا آنکه که به شود . پس این چا کر هم بدین قاعده میکرد تا دو هفته این سگ کریفکند و موی بر آورد و فر به شد و چنان خوی گرفت که او را بصد کس از خانه بیرون نمیشد کردن .

رئیس حاجی با قافله برفت و حج بکرد و بسیار مال در آن راه صرف کرد و بامر ورود رفت و بعد از چند سال فرمان یافت و مدتی بر این بگذشت، شبی زاهدی اورا بخواب دید بر براقی نشسته و غلمان و حوران پیش و پس او ایستاده و دست چپ و راست او گرفته و آهسته و خندان بر اقاش میرانندی در روضه‌ای از روضه‌های بهشت زاهد پیش او دوید و اورا سلام کرد او عنان باز کشید و علیک گفت، زاهد پرسید که ای فلان در اول تو مردم آزار بودی و دراز دست چون بیداری یافتی از آزار مردم اندر گذشتی و چندان خیرات بکردی که کس نکرد و چندان صدقات بمستحقان که تو دادی کس نداد و حج اسلام بگزاردی. مرا بگوی که این درجه بکدام طاعت و عبادت بدست آوردی؟ گفت ای زاهد در کار خدای عز و جل عجب مانده ام تا تو نیز عبرت گیری و تکیه بر طاعت نکنی و بعبادت بسیار غره نشوی. بدان که مرا جای در دوزخ ساخته بودند بدان معصیت‌ها که در کار و بار خویش کرده بودم و آن چندان که من کرده بودم مرا هیچ سودی نداشت در وقت نزع آنهمه با روی من باز زدند تا آن طاعت و خیرات و عبادات و عمارت مسجد و رباط و بذل و حج من هبا و هدر کردند حال من از نومیدی بجایی رسید که امید از بهشت بیریدم و دل بر عذاب دوزخ بنهادم، همنی آوازی بگوش من آمد که تو سگی بودی از سگان ترا در کار سگی کردیم و همه معصیتهای ترا نا کرده انکاشتیم و بهشت ترا عطا کردیم و دوزخ بر تو حرام کردیم از بهر آنکه تو بر آن سگ رحمت بردی و کبر از کردن بینداختی. فرشتگان رحمت را دیدم که چون برق در آمدند و مرا از دست فرشتگان عذاب بستند و بهشت بردند و از همه طاعت آن یکی دست من گرفت در آن بیچارگی.

بسوزند چوب درختان بی بر

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	برون کن ز سرباد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را	نشاید ز دانش نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن	جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن	میفکن بفردا مر این داوری را
چه تو خود کنی اختر خویش را بد	مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی	با فعال ماننده شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا	بعیوق ماننده لاله طری را
اگر لاله بر نور شد چون ستاره	جز از وی نپذرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون	همی بر نگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو	ز بس سیم وزر تاج اسکندری را
درخت ترنج از برو برگ رنگین	حکایت کند کله قیصری را
سپیدار مانده است بی هیچ چیزی	ازیرا که بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر تنابی	بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر	سزا خود همین است مربی بریرا
درخت تو گر بار دانش بگیرد	بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه	بدانش دبیری و نه شاعری را
بلی این و آن هر دو نطق است لیکن	نماند همی سحر پیغمبری را

۱ - حکیم ابومعین الدین ناصر بن خسرو قبادیانی بلخی مروی متولد سال ۳۹۴ هجری از شعرا و حکما و بزرگان علم و ادب ایران است. وی در سال ۴۳۷ کلاه های دیوانی را رها کرد و بقصد سفر از مرو بیرون آمد و پس از هفت سال سیاحت در شهرهای ایران و ارمنستان و شام و مصر در حالیکه بقاطیون مصر گرویده بود بخراسان بازگشت و از طرف آنان بعنوان حجت سرزمین خراسان برگزیده شد و چون از طرف مخالفان خود مورد طعن و خصومت قرار گرفت ناچار متواری شد و تا آخر عمر در قلعه بیکان واقع در حدود بدخشان بزلت گذرانید و هم در آنجا بسال ۴۸۱ هجری درگذشت از آثار معروف این شاعر و نویسنده بزرگ دیوان قصائد ، سفرنامه ، زادالسا فرین و وجه دین است

چو كبك درى باز مرغ است ليكن
 پيمبر بدان داد مر علم حق را
 اگر شاعرى را تو پيشه گيرفتى
 تو درمانى آنجا كه مطرب نشيند
 صفت چند گوئى ز شمشاد و لاله
 بعلم و بگوهر كنى مدحت آنرا
 بنظم اندر آرى دروغ و طمع را

خطر نيست با باز كبك درى را
 كه شايسته ديدش مزين مهترى را
 يكي نيز بگرفت خنيا گرى را
 سزد گر بيرى زبان جرى را
 رخ چون مه و زلفك عنبرى را
 كه ماه است مرجهل و بد گوهرى را
 دروغ است سرمايه مر! كافرى را

پسند است با زهد عمار و بوذر
 كند مدح محمد در عصرى را؟

هشيار بدل كور و گر نباشد

تا مرد خرد كور و گر نباشد
 من راز فلک را بدل شنودم
 چون دل شنوا شد تر از آن پس
 بهتر ز كدوئى نباشد آن سر
 در خورد تنوره و تنور باشد
 چاهى است جهان ژاژ و سر نهفته
 در دام جهان جهان هميشه
 بتواند از اين دام زود رستن
 زين سفله جهان نفع خود بگيرد
 و ان نفع نباشد مگر كه دانش
 پذير ز من پندى اى برادر
 نيكى و بدى را بگوش دائم
 آنكس كه از او نيك و بد نيابد

از كار فلک بى خبر نباشد
 هشيار بدل كور و گر نباشد
 شايد اگر ت گوش سر نباشد
 كوفصل و خرد را مقرر نباشد
 شاخى كه بر او برگ و بر نباشد
 وز چاه نهفته بتر نباشد
 تخم و چند جزسيم و زر نباشد
 گرمرد در او سخت خر نباشد
 نفعى كه در او هيچ ضرر نباشد
 مشغول كلاه و كمر نباشد
 پندى كه از آن خوبتر نباشد
 تا خلقت شخصت هدر نباشد
 ابرى بود آنكش مطر نباشد

با نيك به نيكی بكوش ازيرا	بد جز كه سزاوار شر نباشد
فرزند هنرهای خويشتن شو	تا همچو تو كس را پسر نباشد
و آنكه كه هنر يافتی بشايد	گر جز هنرت خود پدر نباشد
كنجور هنرهای خويش كردی	گر باشد مالت و گر نباشد
و ايمن بروی هر كجا كه خواهی	بر راه ترا جوی و جر نباشد
نزديك تو كيهان مختصر شد	هر چند جهان مختصر نباشد
از علم سپر كن كه بر حوادث	از علم قويتر سپر نباشد
هر كو سپر علم پيش گيرد	از زخم جهانش ضرر نباشد
بشنو سخنی چون شكر بخوبی	گر چند سخن چون شكر نباشد
مردم شجراست و جهانش بستان	بستان نبود چون شجر نباشد

و انكس كه بود بی هنر چو هيضم

جز در خور نار سقر نباشد

خلق همه يگسره نهال خدايند

دير بماندم درين سراي كهن من	تا كهنم كرد صحبت دی و بهمن
دير بماندم كه شصت سال بماندم	تا بشبان روزها همی بروم من
ای بشبان خفته ظن مبر كه نيا سود	گر تو بيا سودی اين زمانه ز كشتن
خويشتن خويش را رونده گمان بر	هيچ نشسته نه، نیز خفته مبر ظن
ای بخرد با جهان مكن استدوداد	كو بستاند ز تو كلند بسوزن
جستم من صحبتش وليكن از آن كار	سود ندیدم جز آنكه سوده شدم تن
نوشده ای نو شده كهن شود آخر	گر چه بجان كوه قارنی بتن آهن
مسكن تو عالمی است روشن و باقی	نیست ترا عالم فرودين مسكن
شمع خرد بر فروز دردل و بشتاب	با دل روشن بسوی عالم روشن
در ره عقبی پيای رفت نبايد	بلكه بجان و بعقل بايد رفتن

سفره دل را بدین دو توشه بیا کن	توشه تو علم و طاعت است درین راه
هیچ نه بر کن توزین نهال و نه بشکن	خلق همه یکسره نهال خدایند
بر خسک و خار همچو بر گل و سوسن	دست خداوند باغ خلق دراز است
دل ز نهال خدای کنند بر کن	خون بنا حق نهال کنند اویست
خون دگر کس چرا کنی تو بگردن؟	گر نپسندی همی که خونت بریزند

معدن علم است دل چرا بنشاندی
جور و جفا درین مبارک معدن؟

از سفرنامه ناصر خسرو

رؤیای ناصر خسرو :

چنین گوید ابو معین الدین ناصر خسرو القبادیانی المروزی ، تاب الله عنه ، که من مردی دبیر پیشه بودم و از جمله متصرفان در اموال و اعمال سلطانی ؛ و بکارهای دیوانی مشغول بودم و مدنی در آن شغل مباشرت نموده ؛ در میان اقران شهرتی یافته بودم .

در ربیع الاخر سنه سبع و ثلاثین و اربعهائه که امیر خراسان ابوسلیمان جغری بیک داود بن میکائیل بن سلجوق بود از مرو بر فتم بشغل دیوانی ، و به پنج دینه مروالرود فرود آمدم که در آن روز قران رأس و مشتری بود . گویند که هر حاجت که در آن روز خواهند باری تعالی و تقدس ، روا کند . بگوشه ای رفتم و دو رکعت نماز بکردم و حاجت خواستم تا خدای تعالی و تبارک مرا توانگری دهد . چون نزدیک یاران و اصحاب آمدم یکی از ایشان شعری پارسی میخواند . مرا شعری در خاطر آمد که از وی درخواست کردم تا روایت کند . بر کاغذی نوشتم تا بوی دهم که این شعر بر خوان . هنوز بدو نداده بودم که او همان شعر بعینه آغاز کرد . آن بقال نیک گرفتم و با خود گفتم :

خدای تبارک و تعالی حاجت مرا روا کرد . پس از آنجا بجوز جانان شدم و قرب یک ماه بیوادم و شراب پیوسته خوردمی . پیغمبر صلی الله علیه و آله میفرماید که قولوا الحق ولو علی انفسکم .

شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت : « چند خواهی خوردن از این شراب

که خرد از مردم زایل کند . اگر بهوش باشی بهتر . من جواب گفتم که حکماء جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند . جواب داد که بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد . حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد . بلکه چیزی باید طلبد که خرد و هوش را بافزاید .

گفتم من اینرا از کجا آرم ؟ گفت جوینده یابنده باشد و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت .

چون از خواب بیدار شدم آنحال تمام بریادم بود و بر من کار کرد و با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم ، باید از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم . اندیشیدم که تاهمه افعال و اعمال خود بدل نکنم فرج نیابم .

آغاز سفر :

روز پنجشنبه ششم جمادی الاخر سنه سبع و ثلاثین و اربعمائه ، نیمه دیماه پارسیان سال بر چهار صد و ده یزدجردی سر و تن بشستم و بمسجد جامع شدم و نماز کردم و یاری خواستم از باری تبارک و تعالی بگزاردن آنچه بر من واجب است و دست بازداشتن از منہیات و ناشایست چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده است پس از آنجا بشبورغان رفتم . شب بدیه باریاب بودم و از آنجا براه سنکلان و طالقان بمروالرودم شدم . پس بمرو رفتم و از آن شغل که بعهد من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله ایست پس حسابی که بود جواب گفتم و از دنیا می آنچه بود ترك کردم الا اندك ضروری و بیست و سیوم شعبان بعزم نیشابور بیرون آمدم و از مرو بسرخس شدم که سی فرسنگ باشد و از آنجا به نیشابور چهل فرسنگ است

در تبریز :

بیستم صفر سنه ثمان و ثلاثین و اربعمائه شهر تبریز رسیدم و آن پنجم شهریور ماه قدیم بود و آن شهر قصبه آذربایجان است . شهری آبادان ، طول و عرضش بگام بیمودم هر يك هزار و چهار صد بود .

مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد ، شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول

سنهٔ اربع و ثلاثين و اربعمائه و درايام مسترقه بود، پس از نماز خفتن . بعضی از شهر خراب شده بود بعضی دیگر را آسیبی نرسیده و گفتند چهل هزار آدمی هلاک شده بودند و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم . شعری نیک میگفت اما زبان فارسی نیکو نمیدانست . پیش من آمد . دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که او را مشکل بود از من پرسید . با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند

در بیت المقدس :

خامس رمضان سنه ثمان و ثلاثين و اربعمائه در بیت المقدس شدیم . يك سال شمسی بود که از خانه بیرون آمده بودم و مادام درسفر بوده ، که بهیچ جای مقامی و آسایشی تمام نیافته بودیم .

بیت المقدس را اهل شام و آن طرفها قدس گویند ، و از اهل آن ولایات کسیکه به حج نتواند رفتن در همان موسم بقدس حاضر شود و بموقف بایستد و قربان عید کند چنانکه عادت است . و سال باشد که زیادت از بیست هزار خلق در اوائل ماه ذی الحجّه آنجا حاضر شوند

اکنون صف شهر بیت المقدس کنم . شهری است بر سر کوهی نهاد و آب نیست مگر از باران . و بر ستاقها چشمه های آب است اما بشهر نیست ، چه شهر بر سر سنگ نهاده است . و شهری بزرگ است که آن وقت که دیدیم بیست هزار مرد دروی بودند . و بازارهای نیکو و بناهای عالی و همه زمین شهر بتخته سنگها فرش انداخته و هر کجا کوه بوده است و بلندی پریده اند و هموار کرده ، چنانکه چون باران بارد همه زمین پاکیزه شسته شود ، و در آن شهر صنایع بسیارند . هر گروهی را رسته ای جدا باشد . و جامع مشرقی است و باروی مشرقی شهر جامع است . چون از جامع بگذری صحرائی بزرگ است عظیم هموار ، و آنرا «ساهره» گویند . و گویند که دشت قیامت آن خواهد بود و حشر مردم آنجا خواهد کرد . بدین سبب خلق بسیار از اطراف عالم بدانجا آمده اند و مقام ساخته تا در آن شهر وفات یابند و چون وعده حق ،

سبحانه و تعالی، در رسد بمیعاد گاه حاضر باشند. خدایا در آن روز پناه بندگان تو باش
و عفو تو، آمین یا رب العالمین.

میان جامع و این دشت ساهره وادئی است عظیم ژرف و در آن وادی که همچون
خندقست بناهای بزرگست بر نسق پیشینیان، و گنبدی سنگین دیدم تراشیده و بر سر
خانه‌ای نهاده که از آن عجب تر نباشد تا خود آنرا چگونه از جای برداشته باشند.
و در افواه بود که آن خانه فرعون است و آن وادی جهنم. پرسیدم که این لقب که
بر این موضوع نهاده است؟ گفتند بروز کار خلافت عمر خطاب رضی الله عنه، بر آن
دشت ساهره لشکر گاه بزد و چون بدان وادی نگریست گفت این وادی جهنم است،
و مردم عوام چنین گویند که هر کس که بر آن وادی شود آواز دوزخیان شنود که
از آنجا بر می‌آید. هن آنجا شدم اما چیزی نشنیدم.

و چون از شهر بسوی جنوب نیم فرسنگی بروند و به نشیبی فرو روند چشمه
آب از سنگ بیرون می‌آید، آنرا «عین سلوان» گویند، عمارات بسیار بر سر آن چشمه
کرده اند و آب آن بدیهی می‌رود و آنجا عمارات بسیار کرده اند و بستانها ساخته،
و گویند هر که بدان آب سر و تن بشوید رنجها و بیماریهای مزمن از او زائل شود؛
و بر سر آن چشمه وقفها بسیار کرده اند؛ و بیت المقدس را بیمارستانی نیک است و وقف
سیار دارد، و خاق سیار را دارو و شربت دهند و طبیبان باشند که از وقف مرسوم ستانند؛
و آن بیمارستان و مسجد آدینه بر کنار وادی جهنم است.

و همه پشت بامها بار زیر اندوده باشد، و در زمین مسجد حوضها و آبگیرها
بسیار است در زمین بریده، چه مسجد بیکبار بر سر سنگ است چنانکه هر چند باران
ببارد هیچ آب بیرون نرود و تلف نشود، همه در آبگیرها رود و مردم بر میدارند
و ناودانها از ارزیز ساخته که آب بدان فرود آید، و حوضهای سنگین در زیر ناودانها
نهاده، سوراخی در زیر آن که آب از آن سوراخ بمجری رود و بحوض رسد ملوث
ناشده و آسیب بوی نرسیده. و در سه فرسنگی شهر آبگیری دیدم عظیم، که آبها
از کوه فرود آید در آنجا جمع شود و آنرا راه ساخته اند که بجامع شهر رود و در همه
شهر فراخی آب در جامع باشد، اما در همه سراها حوضهای آب باشد از آب باران که

آنجا جز آب باران نیست؛ و هر کس آب بام خود گیرد؛ گرمابها و هر چه باشد همه از آب باران باشد؛ و این حوضها که در جامع است هرگز محتاج عمارت نباشد که سنگ خاره است؛ و اگر شقی یا سوراخی بوده چنان محکم کرده اند که هرگز خراب نشود؛ و چنین گفتند که این را سلیمان علیه السلام کرده است؛ و سر حوضها پنهان است که چون تنوری، و سرچاهی سنگین است، بر سر هر حوضی تا هیچ چیز در آن نیفتد، و آب آن شهر از همه آبها خوشتر است و پاک تر و اگر اندک بارانی بیارد تا دوسه روز از ناودانها آب میدود، چنانکه هوا صافی شود و ابر نماند هنوز قطرات باران همی چکد...

در اصفهان:

هشتم صفر سنه اربع و اربعین و اربعمائه بود که بشهر اصفهان رسیدیم. از بصره تا اصفهان صد و هشتاد فرسنگ باشد. شهری است بر هامون نهاده، آب و هوایی خوش دارد و هر جا که ده گز چاه فرو برند آبی سرد خوش بیرون آید و شهر دیواری حصین بلند دارد و دروازه ها و جنگ گاهها ساخته، و بر همه بار و کنگره ساخته، و در شهر جویهای آب روان و بناهای نیکو و مرتفع. و در میان شهر مسجد آدینه بزرگ نیکو، و باروی شهر را گفتند سه فرسنگ و نیم است. و اندرون شهر همه آبادان که هیچ از وی خراب ندیدم و بازارهای بسیار و بازاری دیدم از آن صرافان که اندر او دوست مرد صراف بود. و هر بازاری را دربندی و دروازه ای؛ و همه محلها و کوچه ها را همچنین در بندها و دروازه های محکم و کاروانسراهای پاکیزه بود. و کوچه ای بود که آنرا «کوطراز» می گفتند، و در آن کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو، و در هر یک بیاعان و حجره داران بسیار نشسته؛ و این کاروان که ما با ایشان همراه بودیم یک هزار و سیصد خروار بار داشتند که در آن شهر رفتیم. هیچ بادید نیامد که چگونگی فرود آمدند که هیچ جاتنگی موضع نبود و نه تعذر مقام و علوفه. و چون سلطان طغرل بیک ابوطالب محمد بن میکائیل بن سلجوق رحمه الله علیه آن شهر گرفته بود مردی جوان آنجا گماشته بود نیشابوری؛ دبیری نیک، با خط نیکو. مردی آهسته نیکو لقا.

و او را خواجه عمید می گفتند: فضل دوست بود و خوش سخن و کریم و سلطان. فرموده بود که سه سال از مردم هیچ نخواهند و او بر آن میرفت و پراکندگان همه روی بوطن نهاده بودند و پیش از رسیدن ما قحطی عظیم افتاده بود. اما چون ما آنجا رسیدیم جو میدرویدند و یک من و نیم نان گندم یک دوم عدل و سه من نان جوین هم، و مردم آنجا می گفتند هرگز بدین شهر هشت من نان کمتر یک دزم کس ندیده است و من در همه زمین پارسی گویان شهری نیکوتر و جامع تر و آبادان تر از اصفهان ندیدم.

و گفتند اگر گندم و جو و دیگر حبوب بیست سال نهند تباه نشود؛ و بعضی گفتند پیش از این که بارو نبود هوای شهر خوشتر از این بود و چون بارو ساختند متغیر شد چنانکه بعضی چیزها بزیان میاید. اما روستا همچنانست که بود و بسبب آنکه کاروان دیرتر براه می افتاد بیست روز در اصفهان بماندم.

لغات

الف

آزار	نام ماه هفتم از ماه‌های رومی
آجل	آینده - کنایه از آخرت
اژده	خلانیده شده و آجیده
آمو	رود جیحون
آبشخور	جای آب خوردن چارباغان
آبگون	آب مانند آبی رنگ
آب ریختگی	بی آبرویی
احمد	ستودن
ازد	اعداد از سه تا نه
ایدر	اینجا
احنف قیس	یکی از بزرگان تابعین که در حلم و وقار و تحمل شدائد معروف است
اقالت یبع	برگرداندن و بهم زدن معامله
استیفاء	بتمامی گرفتن - کلمه مستوفی که بمعنی متصدی امور مالی بوده است از همین کلمه مشتق است
ازدر	درخور -
استمات	دلچولی
افتعال	ترویر و نیرنگ
ابریشم	سیم ساز
اعرابی	بفتح اول بیابان کرد
ارزیز	قلعی

اعشی قیس

شاعر معروف عرب در دوره جاهلی که بیال ۷ هجری وفات یافت چرکها

اوبار

ب

بیجاده

کهریا و عقیق و نوعی از یاقوت سرخ پوشش اسب هنگام جنگ سیخ کباب پترکد دیروقت حصار واسب

برگستوان

بازن

بطرقه

پیگاه

بارد

بدخشان

ولایتی است در مشرق بلخ و جنوب غربی کاشغر در دامنه های شمال شرقی جبال هندوکش و بدخشی منسوب بدخشان است

بجای

بیر بیان

بیاع

بصارت

درباره - درحق جامه رستم در روز جنگ معامله کر بینائی

بگماز بکسر اول فتح اول شراب - جام شراب

باغ شهریار

بنات العرش

نام آهنگی است هفت ستاره روشن که آنرا هفتورنگ گویند

برجیمس

ستاره مشتری

بسد بضم اول و مبین مشدد مفتوح مرجان

چابك جلد
 زنگها - آواز زنگها جلاجل
 زنگ جرس
 بروزن سهیل جل اسب و جلیل
 کجاوه پوش

چ اسب سفید چرمه
 حوضچه ای که در آن آب چرخشت
 انکور میکیرند

ح بضم اول بار - کالا - متاع حملان
 بضم اول پارچه ابریشمی حله
 بکسر اول بار - کالا حمل
 جای محصور برای چار - حظیره
 پایان حیل
 چاره حیل
 میوه تلخ که آنرا هندوانه >نظل
 ابو جهل گویند حوران
 زنان سیاه چشم حزن
 اندوه حبذا
 خوشا - آفرین حبایل
 ریسمانها

خ جو که هنوز نرسیده است خوید
 خلوت کردن خالی کردن
 سواران - کله اسب خیل
 رنگ شده و خنای بسته خضیب
 بکسر اول اسب سفید رنگ خنك
 سبز خنراء
 بکسر اول برگزیده خیاره
 بضم اول جمع خلق بفتح خلقان
 اول و دوم یعنی جامه کهنه
 گل همیشه بهار خیر و خیری
 جامه جنگ خفتان

پ پ
 زود پگاه
 دویدن پویه
 کمندی که بر لکام اسب پالهنك
 بندنند
 نام آهنگی است پالیزبان

ت میان دو کس را بهم زدن تخلیط
 بضم اول و فتح ثالث یعنی تندر
 رعد تنكر
 گمنامی و ناشناسی تغییر
 دگرگون شدن تركش
 تیردان تشجير
 از صنایع شعری توقيح
 دستخطی که شاهان و حکام
 بر نامه ها مینوشتند

ت بفتح اول کلاه ترك
 بفتح اول از تافتن یعنی تفت
 تابیدن و داغ شدن
 بفتح اول نوعی تیر تخش
 توانائی تاب و توش
 نژاد تخته
 دشواری تعذر
 نبات تبرزد
 طبل - کوس تبیره
 سبد - طبق تبنگوی
 نام آهنگی است تخت اردشیر

ث مرز و سرحد - دندان ثغر
 ستاره پروین ثریا

ج بفتح اول کیسو و موی جغد
 بهم پیچیده

خلنده
بفتح اول از خلیدن بمعنی
فرو رفتن و خراشیدن
خجسته
کل همیشه بهار
خنیاهر
بضم اول نوازنده
خلخال
بای برنجن

درخش
بضم اول و دوم درخشندگی
و روشنی
دنباو نند
بضم اول دماوند
دیاجی
نوعی از جامه ابریشی و
منقش
دژم
بضم اول خشم آلود
دینه
دیروزی
دژ آسمان
بضم اول خشم آلود
مکر و حیل - لقب زال بدر
دستان
مکر و حیل - لقب زال بدر
دستم

دیوان رسالت
دارالانشاء و دبیرخانه
دوال
تسمه
دمان
رونده - دمنده - فریاد
کننده
ذوده
خاندان
درع
بکسر اول زره
دیه
دیبا
دست یازیدن
دست دراز کردن
دن
از دیندن بمعنی خرامان
و بنشاط راه رفتن

رقیب
نکبهان
رده
بفتح اول و دوم صف و
بازار و بازارچه
روئین
از روی ساخته شده
رکیب
رکاب
رکو
بضم اول بمعنی بارچه کهنه
روضه
باغ
رباط
بکسر اول کاروانسرا

رواحل
شتران بارکش
راکب
سواره
راجل
پیاده

زریر
گیاهی است زرد
زرق
مکر و حیل
زعارت
تندخوئی
زخمه
مضرب
زفرین
بضم اول حلقه ای که چفت
در را بر آن اندازند
زمهریر
جای خیلی سرد - سرمای
زیاد
زندوای
بلبل - هزارستان

ژاغر
چینه

سقلاطون
نوعی بارچه پشمین
سقط
سبد و صندوقچه
ستودان
آرامگاه و کور
سفت
بضم اول دوش و شانه
سمند
اسب زرد رنگ
سطلاب
بضم اول و ثانی اسبابی
که ارتفاع آفتاب و ستارگان
بآن میگیرند
سفینه
کشتی
سوانش
براده فلزات

شنبلید
کلی زرد رنگ داری برکهای کوچک
شغب
بفتح اول و دوم شور و غوغا
شار
چادر و دستار
شادروان
برده
شیاب
جوانی
شبنگیر
سحرگاه و صبح
شیراوژن
شیرافکن

شمن
شاهسپرم
شیب
شمر
شنگرف

بت پرست
نوعی ریحان - گل خوشبو
سرازیری
جوی - آبگیر
رنك - سرخ

ص

صلصل
صحن
صفیر
صهیل

بروزن بلبل فاخته یا مرغ
کو کو
کاسه بزرگ
فریاد - سوت
شبهه اسب

ض

ضجرت

بضم اول دلننگی

ط

طراز
طیره
طیب

شهری است در ترکستان
بفتح اول خشمگین
بوی خوش . پاکیزه -

مطبوع

طرایف

اشیاء کمیاب و گران بها
مانند پارچه و جواهر
پیشرو .

طلایه

تره و تاز و باطراوت
کوی

طری

طبیطاب

ع

عبیر
عرصات
عامل
عوان

ماده خوشبو
میدانها
کارگزار
مأمور جمع آوری خراج
مرد سخت گیر و ظالم
ماده معطری که از گاو
دریائی بدست آید
نام ستاره ای است
شتابنده - کنایه از دنیا

عنبر

عیوق

عاجل

عصیر

غدیر

غالیه

غلمان

غزو

غزم

فر خار

فره مند

فغنوری

فکار

فسیله

فرج

فتن

قطران

قصب

قصیب

قاع

قار

آئیب

کانا

فشرده انکود

غ

آبگیر و کودال آب

ماده ای خوشبو مرکب از
مشك و عنبر و غیر آن که
در آرایش بکار میرفته است
بکسر اول جمع غلام یعنی
پسر
چنگ

بضم اول میش کوهی

ف

نام شهری در ترکستان
نورانی و باشکوه و جلال
منسوب بفقیر پادشاه چین
رنجور و آزرده

بفتح اول کله اسب
بفتح اول و دوم کشایش
فتنه ها

ق

بفتح و کسر اول نام روغنی
بدبو و سیاه که از درخت
عرعر می گرفتند و بر شتران
کردار می مالیده اند
جامه کتابی

معنی مناسبی برای این کلمه
بدست نیامد، ممکن است
این کلمه محرف قشیب باشد
که بمعنی سفید و نو و
پاکیزه است
بیابان صاف

گ

غمگین و دلشکسته
نادان و ابله

کیوان
گفت
کوپال
کوهه
گفت

کلند
کله
کاکل

گشن

گرازان
گساریدن

گرم

گو

گرگن

زحل
بکسر اول دوش و شانه
کرز
کوهان
بفتح اول از گفتن یعنی
ترکیدن و شکافته شدن
کلنگ
بکسر اول یعنی چادر
شانه - کتف

گ

بفتح اول و دوم- بسیار
انبوه و فراوان
خرامان و باهیت و وقار
تقسیم کردن و خوردن و
بیشتر با کلمات می و غم
ترکیب میشود
بضم اول غم و اندوه

پهلوان

دلدای بیماری کر

گنج باد آورد - نام آهنگی است - و نیز
نام گنج دوم خسرو پرویز

ل

لنگر

افز

لوریان

لاتعلیلن

طشت بزرگ
بقارسی آنرا چیستان گویند
و آن اینست که صفات
چیزی را بیان کنند و نام
آنرا از مخاطب بخواهند
مردم صحرا نشین که در
کویها نوازندگی کنند
البته شتاب مکن

م

موشح

مینا

مطیر

ملحم

محفوری

آراسته - و نیز صنعتی است
در شعر
شیشه - نیز نام گلی است
بفتح اول پرباران
بضم اول نوعی حریر
نوعی فرش

مغافصه

مشیب

مهیب

مجبیب

مستی

مؤت

مغان

ماکان

منقص

مغلظ

معنبر

مخبر

منشور

مغایظه

منهی

منظر

مخبره

مسمار

ممکن

میغ

هزمن

ملوث

مباشرت

مستکبری

مچمر

مخجل

محن

مرتھن

مساح

مراجل

منضم

ممتحن

معصفر

ناکھانی
پیری
بفتح اول ترسناک
بضم اول جواب دهنده
بضم اول کله وزاری
رنج و آذوقه و خرجی
جمع مغ روحانیان زردشتی
ماکان کاکسی سپهسالاری و
طبرستان بوده است
تیره و مکدر
سخت و استوار
عنبر آکین
بفتح اول وسوم باطن و
درون
فرمان
دشمنی و خشم و عناد
بضم اول خبر نگار
ظاهر و دیدار
بکسر میم و ففتح باء دوات
میخ
بروزن محصل تمکین کننده
ابر
بضم اول و کسر سوم
همیشگی و کهنه
بضم اول و ففتح دوم و
سوم مشدد آلوده
عہده داری
خودبسنی
بکسر اول آتشدان
اسب سپید دست و پای
محنت ها - رنج ها
کروگان - درگرو
مساحت کننده
بفتح اول دیگها
پیوسته و ضمیمه شده
بفتح چهارم - رنج کشیده
بفتح چهارم زرد رنگ

ن

سركش و ياغی	ناجم
بضم اول صفا و خرمی	نز هت
سرپرست و فرمانده و	نقیب
رئیس قوم	
نفت انداز	نفاط
هزینه ها	نفقات
شكار	نخجیر
جنگجو	نبرده
نریمان	نیرم
شراب	نید
پهلوان جوان - تازه و	نیو
نیکو	
نوعی شیپور و بوق	نای
جان کردن	نزع
شتر	نجیب

و

اطاق	وئاق
ه	
بفتح اول شیر	هژبر
اس و شتر	هیون
بفتح اول نابود و ناچیز	هبا
بضم اول جل اسب	هوید
نمد زین	
ترسناك	هایل
امپراطور رم	هرقل
بضم اول - خوب چهر	هژیر
نیک نژاد	
ی	
رها و آزاد	یله
پهلوان	یل

اشتباهات ذیل را قبل از مطالعه تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳	۱۷	نشان	نشاط
۵	۲	از زمان	از جانب
۵	۳	بهرام بفرمان	وی در زمان
۵	۱۱	بکومک	بدستیاری
۱۶	۱۱	زعزا	زغزا
۱۶	۱۲	دیاد	دیار
۱۸	۱۶	کسن	کشن
۱۹	۱	کشن	کشن
۲۰	۴	منشبت	مشت
۲۰	۱۷	اواخر	اواخر
۲۰	۱۹	از آن	از آن که
۲۲	۱۲	نیم روز	نیمروز
۲۳	۱۳	نعمفوری	فففوری
۲۳	۲۱	منقض	منقص
۲۴	۱۵	حالی کرد	خالی کرد
۳۱	۱۲	زنده کن	زنده کننده
۳۴	۱۷	رجحان	رجحان دادن
۳۴	۲۱	مجلات	مجلدات
۳۷	۷	جز این	همی
۴۰	۱۲	بخستی	نجستی
۴۳	۲۲	بکمک	بیاری
۴۴	۱۹	دمیکساری	می گساری
۴۹	۱۰	د: کر	دگر
۴۹	۱۰	نه کاهد	نکاهد
۴۹	۱۸	خود کاین	کاین خود

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵۲	۷	کای	کاین
۵۳	۲۳	روز	زور
۵۳	۲۴	بلنک	پلنک
۵۴	۱۴	همینخواست	همیخواست
۵۵	۷	جلو او را گرفتند	اورا از این کار بازداشتند
۵۵	۹	همیشه دارای مغز سبک و اندیشه بد بود	مردی سبک مغز و بدسکال بود
۵۵	۲۳	خروشید	خراشید
۵۸	۱۰	هرار	هزار
۵۸	۱۱	سرخسن	سرخس
۵۸	۱۲	فرا	فراوه
۵۸	۲۲	آمده	آمد
۶۴	سطر آخر	منظم	منضم
۶۶	۷	خالی	خایی
۷۲	۱۱	تواتی	توانی
۷۵	۵	شینوم	شنودم
۸۰	۲۲	آنکه	آنکه